
ادبیات
١٧
١
٣

۳۰ ریال

سال ۱۳۴۷

بسم الله الرحمن الرحیم

دنیای دانستنیها

مضامین نو در شعر فارسی

از محمد عبادزاده
کرمانی

چاپ گلبهار یزد

با نهایت افتخار این کتاب همزمان با ولادت با سعادت

حضرت امام حسین ؈ و تولد حضرت

ولی عصر (عج) و سالروز میلاد مسعود

اعلیحضرت همایون شاهنشاه آریامهر و تاجگذاری

اعلیحضرتین و میلاد فرخنده والاحضرت

رضا پهلوی ولایتعهد و خاندان جلیل سلطنت

بطبع میرسد



بسم الله الرحمن الرحیم

تقدیم به پیشگاه شاهنشاه آریامهر

تاج کیانی شکوه و فر سلیمان … افسر شاهی بود بتارک شاهان

خاصه بشاهی که فخرعالمیان است … ویژه امیری که سرور است بایران

وارث تخت و کلاه کوروش و جمشید … واهب مجد و شکوه وادی شیران

سلطنت ۲۵ قرن عظیم است … خاصه که ازمهر شاه گشته درخشان

جام جهان بین جم بشاه مباهی … چونکه بدنیا نموده مهد دلیران

آنچه به پیشینیان کنیم مباهات … از شه والای ما رسیده بسامان

گر که بتدبیر و عقل و کیاست … پادشهی نامورشده است بدوران

در عظمت کی بقدر پادشه ماست … چونکه بعالم رسیده رهبری آن

آنکه بشمشیر فتح کرده جهانرا … یا که بیاورده کوه نور بایران

یا که باندیشه پارسی شده راغب … قدرت شاهان ماد بوده و ساسان

قوم دگر را نکرده است اشاعه … جسم جهان را نداده درهمه جا جان

لیک ز شاه علیم و مبتکر ما … گیتی از نور علم گشته درخشان

بسط اگر داده اند کشور دارا … بوده ز پیکارجسم در حد امکان

مشعل دانش ز شاه گشته منور … روشن چشم جهانچه اختر تابان

چونکه محیط تفکر است جهانی … اهمیت این مهم بود بسپاهان

رهبر پیکار و جهل ؛ شاه بعالم … قدرت بیچون علم کرده نمایان

شور بدلها ز نور نیر شاه است … شاه بنور خدا همیشه درخشان

شاه جوان بخت ما خدای زمین است … چونکه حکومت کند بیاری یزدان

بر دل مردم کند حکومت مطلق / چونکه مقید بود بقدرت ایمان

نیروی ایمان حکومتش همه جائی است / هست اشاعت ز شاه درهمه جا آن

زان سببش می نهند نام جهان مهر / گرگه بخورشید آریاست بدخشان

مظهر آزادی است وفخر و مباهات / موجد آسایش است وبذل فراوان

اینهمه نعمت ز شاه بر همه نازل / موهبت حق بود چه آیه قرآن

تاجی ایران بافتخار گذشته / مجد ببخشد بظل خالق منان

هادی منشور انقلاب عظیم است / پادشهی کو بود امیر بزرگان

مبتکر اصلهای مثبت و محکم / میدمد از مجدها بکشور ما جان

شاهی او را مدد رسیده ز دادار / سلطنتش پایدار گشته بدوران

خواسته اش را خدای کرده اراده / همچو دل مومنان پاک و مسلمان

مرحمتش کرده نور چشم ولیعهد / تا که درخشد چه تاج در دل ایران

هدیه حق بهر ملتی است کهنسال / خاصه که تاج کیان بتارک شاهان

شادی جشنی چنین مناسب حال است / چونکه رسالت بحق رسیده بسامان

تاج گذاری که سنتی است قدیمی / گشته بتاریخ بر گذار در ایران

رسم نکو میشود بجان و دل انجام / خواسته ها میشود بمیل دل آسان

دوستی شاه میل باطنی ماست / ناصیه خرم بدل علامت ایقان

مرغ هوا بر فراز خاک کشد پر / عرش نما یا ندا نیکه یافته دامان

نور و چراغان زشبچراغ دل عرش / باز نیارد که هست در دل ایران

تاج کیانی بنور خالق افلاک / آمد و بر سر گرفت خسرو شاهان

تاج مزین اگر بتارک شاه است / یافته زینت ز قلب مردم ایران

جمع دو سعد است سالروز مبارک / تاج گذاری شاه و چارم آبان

بسم الله الرحمن الرحیم

تقریظ بقلم حجة الاسلام حاج سید علی محمد وزیری

اتانی کتاب من کریم کانه　　قلائد در فی نحور الکواعب

فقلت له اهلا و سهلا و مرحبا　　بخیر کتاب جاء من خیر کاتب

فتبارك الله احسن الخالقین　　مرکز دایره امکان و خلاصه و عصاره عالم

کون ومکان انسان است که در آفرینش او فرماید: چه مبارك است آفریدگاریکه این صورت زیبا را آفریده و پوشیده نیست که شرافت انسان برسایر موجودات بواسطه جوهر عقل و نور ادراك اوست

آدمی را گر نبودی عقل و جان　　کی شرافت داشتی بر این و آن

نشان دهنده راز عقل انسان صور افعال و درر اقوال اوست که از پس پرده غیب بظهور و حضور میرساند حضرت امیر عرش سریر علی علیه السلام فرماید: تکلموا تعرفوا: چنانچه جلال الدین رومی این مضمون را نظم فرموده

آدمی مخفی است در زیر زبان　　این زبان پرده است بردرگاه جان

چونکه بادی پرده را در هم کشید　　سر صحن خانه بر ما شد پدید

کاندر آن خانه گهر یا گندم است　　گنج زر یا جمله مار و کژدم است

پس میزان شناسائی عقل ودانش هرکس کردار و گفتار وآثار اوست الطیبات للطیبین آنانکه بوسیله خامه و قلم که اثر بزرگ انسان و زبان دیگری از آدمیان است مطالب و مضامین را در لباس الفاظ و عباراتی زیبا در دسترس میگذارند اگر کلمات را بلباس سجع و وزن موزون سازند و با این خلعت مخلع دارند در نفوس اوقع و مؤثر تر است از این روست که پیغمبران عظام و خداوندان سخن و کلام کلمات و الفاظ را بلباس وزن و سجع مزین میساختند حتی الهامات

غیبیه و وحی بخاندان پیغمبری هم موزون و با ین زینت مزین است تا سبب رغبت بحفظ و تعلم و تکلم خلایق بیشتر باشد و بهتر نفوس را توجه سازد و لذا فن شعر که کلامی است موزون حاکی از جودت فهم و شاهد قدرت طبع متکلم است و مادام که آلوده بقبایح و فساد اخلاق و تحریض بمنکرات و عناد و شقاق مثل مدح مذموم با ذم ممدوح با توهین با خیار وانتقاد ابرار نباشد بکمال شرافت و نظافت معروف و موصوف میباشد •

معاصر حضرت رسول اکرم صلی الله وعلیه و آله و سلم و ائمه معصومین علیهم السلام شعرائی بودند که همه مورد مرحمت و احترام و مشمول جوائز و انعام میشدند حتی پیغمبر خاتم صلی الله علیه و آله و سلم بحسان شاعر فرمود روح القدس معك ما نصرتنا بلسانك ـ یا مثل کمیت اسدی یا جریر و کعب و دعبل خزاعی که مخلع بخلعت حضرت امام رضا علیه السلام گردیدند •

جناب پاك نهاد آزاده آقای محمد عباد زاده سخن پرورد انش گستر که اهل کرمان و دادستان این سامانند (شهرستان یزد) و بعلت دل آگاهی و خیر خواهی محبوب و مورد تکریم اهالی میباشند با ین موهبت الهی و عطای غیبی که قدرت بیان و بحر اسان است سرافراز هستند(و ان من البیان لسحرا) اینك آثار طبع سلیم و ذوق مستقیم معظم له بنام دیوان : **دنیای دانستنیها** بزیور چاپ آراسته میگردد که شاهد صادق و گواه موافق بر روحیات و معنویات ایشان است لذا بدینوسیله انتشار آنرا بدانش پژوهان وسخن سنجان تبریك گفته موفقیت آن فاضل محترم را از خدای سبحان خواستارم •

چون خامه شکسته و قلم نارسای این مریض خسته لایق نگارش این سطور در این دیوان فرهنگ نشان نبود از مطالعه کنندگان معذرتخواه است

الاحقر سید علی محمد وزیری ـ موسوی

از جناب آقای نواب

ای قاضی پاک ـ عباد زاده   کاین طبع خوشت خدای داده
کردند تمام اهل معنی   از شعر روانت استفاده
در شعر سلیس ؛ صاف و نغزت   صد علم بدیع ، او فتاده
ترجیع و عروض با قوافی   در شعر تو شد بلفظ ساده
مظلوم ز ظالمین گرفته   از عدل تو آنچه دست داده
تو پیر مراد اهل فقری   تا تاج زفکر سر نهاده
عدلیه یزد از تو محکم   چون سد سکندر ایستاده

از جناب آقای ناصر

قبل از آنکه با «عباد زاده» بعنوان شاعر عارف و دلداده و نویسنده ای فاضل و آزاده آشنایی حاصل کنم، در مسند قضا کیفیت برخورد او را با ستمدیدگان دیده و بر مراتب طهارت نفس و پرهیزگاریش وقوف داشتم؛ اما نمیدانستم مردی که زندگی را همواره از پشت عینك عفاف نگریسته است در دنیای بیحد و منتهای ادب خنگ طبع بچه آئین خواهد راند؟ براهی رهسپر خواهد شد که پیشروان و رهنمایانی چون مولینا عطار و حافظ داشته است یا بمکتبی روی، خواهد کرد که در آن جزحدیث رنگها ونیرنگها مدیحه پردازیها و مزاح گوییها، عیش ها و هوسها بکسی تعلیم نداده اند

چندی گذشت بار دیگر در یك محضر عرفانی با این سخنورتوانا ملاقاتی دست داد در آن مجلس ابیاتی از مثنوی معنوی این اقیانوس ژرف و بیکران دانش و معارف بشر قرائت میشد بخاطر دارم این صوفی صافی در نشئه ای مقدس وباز نا گفتنی فرو رفت نشئه ای که جز وارستگان و بحق پیوستگان را دست نمیدهد آن شور و انجذاب؛ بر من مسلم داشت این سالك راستین مسلك صدق و صفا و فقر و فنا مرد صاحبحالی است که از سلوك در صراط مستقیم حق و معنی انحرافی بر خودروا نداشته زرق و برقها وظواهر فریبای زندگی مادی او را اغوا ننموده و از التفات بعالم عشق وحقیقت محروم نساخته است دیدم عباد زاده با وجود مطالعات و تحقیقات زیادی که در زمینه دانش های جدید نموده است مغلوب منطق منکرین عوالم غیر محسوس نگردیده و بعبارت دیگر افکار وی معجونی از ماده ومعنی ظاهرو باطن و محسوس و نا محسوس است چیزی که نیاز زمان ما نیز بدان از هرچه بیندیشیم بیشتر است، دورانی که بر ما میگذرد عصر تضادها و ناهماهنگیهاست روزگار اصطکاك دانش مغرور با ختم زمینی ها با

اندیشه های لطیف و عرفانی جوامع خاوریست دسته نخستین آنچنان درغرقاب مادیت مغروق گردیده و با زیر پا نهادن عوالم معنوی و عواطف عالی و رقیق انسانی بدان گونه از قلمرو عقل و حکمت بدور افتاده اند که مپرس و گروه دوم بطوری بر آنچه مقتضای زندگی و لازمه پیروزی درعرصه تنازع بقاست بی اعتنائی میکنند که با کمال تأسف باید امروز ناظر باز پس ماندگی آنها باشیم

حال باید دید در این میان وظیفه یك شاعر که خود را مسئول افتخار «الشعراء تلامیذ الرحمن» میداند و قلب خویش را مهبط انوار پاك الهی و جام جهان نمای حق و واقعیت محسوب میدارد چیست ؟

تصور میکنم برای یك سخن پرداز روشن دل که آتش مقدس عشق در آتشکده سینه اش زبانه میکشد نقشی بزرگتر و پرارجتر از این نباشد که در جهة ارضای وجدان آزرده و روان افسرده خود بکوشد تا میان ماده و معنی صلح بر قرار کند محسوس و معقول را آشتی دهد مغروقین در بحر تقوی و حقیقت را با مغرورین بدانش عصر فضا بهم نزدیك سازد و از این دوگانگی وپراکندگی خطرناك که در جوامع بشری پدیدآمده است جلو گیری بعمل آورد بطور یقین عباد زاده این شاعر پاکدل و آزاده را نیز در تهیه و تدوین «دنیای دانستنیها» هدفی جز این نبوده است

کتاب «دنیای دانستنیها بمنزله سالن کنفرانسی است که در آن فاصله دهشت آفرین کیفیات عواطف فضایل و هر چه از آن بخیر تعبیر شده است با کمیات محسوسات شهوات و آنچه نزدیك رسیده است عنوان «شر» بدان اطلاق شود روی یکاهش مینهد در این کتاب حقایق عرفانی با دقایق علمی بهم پیوند میخورد بر علوم مادی از پشت عینك ایمان نگریسته میشود و عوالم معنوی با واقعیات علمی تطبیق میگردد و بنظر این بنده سپردن راهی بدین اندازه مستقیم خدمتی بزرگ بجامعه نیازمند ماست جامعه ای که جلوه های فریبنده و مسموم زندگی غربی

یا بعبارت دیگر غرب زدگی در سطح بالا آنرا تهدید میکند و اعراض صرف از مادیات در قشرهای پائین بدین بدین لحاظ بعنوان فردی‌که در حد بینش بسیار نا چیز وافقاً ندیشه محدود خود از فقر ستم تبعیض نا درستی نیرنگ ودو رویی‌که مولود تضادها اصطکاک ها فاصله ها و دیگر مظاهر تلاقی دیروز امروز است رنجها برده و خون دلها خورده است این خدمت را که دور از هر گونه شائبه‌ای صورت گرفته است تقدیس نموده از جهان آفرین‌که لوح و قلم را ایجاد فرموده و بنی نوع انسان را بفضیلت بینش و معرفت بر سایر انواع موجودات تفضیل نهاده است مسئلت مینمایم این شاعرپاکدل را درخلق آثاری با زهم سودمند تر و کاملتر مؤیدو موفق بدارد

محمد ناصر

فهرست مندرجات

شعر چیست

تحقیقی کوتاه در باره شعر فارسی مختصری در باره این کتاب

بخش اول

در الهیات

بنام خداوند بخشنده مهربان — توفیق خداوندی

کتاب آسمانی — غرور وعجز انسان خاکی

قضاوت علی (ع)

بنام نامی خاتم النبین (ص) — عشق ربانی

صفات قاضی

روایت از
رسول اکرم (ص)

بنام نامی مولای متقیان علیه‌السلام — نظرگاه دل

در پیشگاه حضرت ثامن الائمه علیه‌السلام — فصل ستایش وقبول نیایش

بنام (امام زمان عجل الله تعالی فرجه)

تجدید عهد — **جامه صفی** — راز آفرینش

اعجاز جزیرة العرب — حج اکبر

کلام حق — تزکیه نفس

بخش دوم

در علوم و معانی

ای وای از بشر

بخش سوم

در ادبیات وعرفان

آیت هو و صورت او

پیمان دیرین

بوسه‌گاه لب

نگاه و اشک

جدال زور و زیبائی

راز عشق

آسمان عشق

عالم رؤیا

امروز

با قته‌گیسو

امشب

شمع وپروانه

تاک

دندان

مادر

فرزند

عید دل

غبار غم

فریاد زمان

نوید

شکوه از روزگار

شتاب

یار بلهوس

حق طلبی

آب

آتش

آبرو

–

بخش چهارم

در داستانهای منظوم

کانتر بوری تیلز

عشق و زیبائی

لجاجت زنانه

خدا بنده

عمل دشوار

بلعم باعور

و ابلیس لعین

خواجه نصیر الدین

والمعتصم بالله

بلند پروازی

چاپلوسی و تملق

زیان

خود

پرستی

تحقیقی کوتاه

درباره

شعر

« شعر چیست »

تعریف شعر ـ شعر تعریف جامع وکلی نمیتوا ند داشته باشد تعا ریفی که بزرگا ن علم و ا د ب قد یم د ر با ره شعر نموده اند در چها رچوب زما ن خود بوده و بر انواع شعر بدون حصر زما ن ومکا ن قا بل ا نطبا ق نیست• تعریف بطورکلی با ید جامع ومانع با شد وعموم وا فرا د را شا مل شود، بنا براین شاید شعر را بشود چنین تعریف کرد ((شعر یعنی تلفیق کلما ت با هم که د ور از کیفیت توضیح و ا ستد لا ل با شد وبا ا یجا د نوعی حا لت ا نفعا لی و عا طفی د ر ذ هن عامه قرارگیرد))ـ شعر ترکیبی ا ز لغا ت ومفا هیم حا وی تصا ویر ذ هنی خاص است •

تعریف متقدمین در باره شعر ـ شمس قیس رازی در کتا ب معروف المعجم شعر را چنین تعریف نموده :

((شعر دا نش ا ست و ا د را ک معا نی بحد س صا ئب واندیشه و استد لا ل را ست •• سخنی است اندیشیده ـ مر تب ـ معقول ـ موزون متساوی دارای آخر متساوی الوزن))
نظا می عروضی د رکتا ب چها ر مقا له خود در تعریف شعر میگوید ((شعر صناعتی ا ست بر وجه آن شا عر معنی خرد را بزرگ گرداند ومعنی بزرگ را خرد و نیکورا د ر خلعت زشت وزشت را در صورت نیکو جلوه دهد •••))

خوا جه نصیر در کتا ب معیارالاشعا ر در تعریف از جهت توصیف در نفی آن میگوید ((ا لفا ظ مهمل و بی معنی را اگر مستجمع وزن وقافیه با شد شعر نشمرند)) تقطیع ا وزا ن در حکا یا ت گلستا ن سعد ی شعر محسوب نمیشود •

نظر متاخرین در باره شعر ـ ما یاکوفسکی میگوید ـ شعر یعنی سراسر سفر بکشوری نا شنا س

فرانسیس بیکن میگوید ـ شعر قسمتی از دانش بشری است •
ژان پل سارتر میگوید شعر خوب درشکست ساخته میشود نبوغ شاعرانه در تحمل شکست ها و نا کامیها بروز میکند
ما یتو آرنولد گوید ((هر زمان انسانیت کشف خواهد کرد که باید بشعر بیشتر توجه کند تا شعر زندگی انسان را ترجمان باشد و او را تسلی بخشد و تائید کند• بدون شعر علم کمال نخواهد یافت))
نیما یوشیج گوید ((عنصر اساسی آفرینش شعر رنج و اندوه آدمی است))
شعر اغلب سازنده خوبی نیست اما مرمت گر قابلی است شعر دستگاه دروغپردازی است هرچه دروغ آن بزرگتر باشد لطف آن بیشتر است شعر برای رسیدن بنقطه ارتفاع ، عصای محکمی محسوب میشود•
شعر ظواهر اشیاء را با خواسته های روح منطبق میسازد و موجب انبساط خاطر و صفای ذهن میگردد شعر در صدد یافتن افقها و مناطق کشف نشده روح است•
هنرمند پیغمبر نیست اما هنرگاهی اعجاز میکند واشعار نغز از معجزات هنر است
شعر نقش آفرین وعشق آفرین است • شعر رایحه دل انگیز عشق را بمشام جان میرساند و از شراب ذوق ابدی آنرا سیراب میسازد•
انواع شعر ـ ارسطو شعر را به ۹ قسمت بخش کرده بود که عبارتند از حماسه غزل ـ مدح ـ مرثیه ـ هزلیات جدی ـ نوحه ـ فکاهی که با تطور وتکامل زمان ومکان درشعر فارسی به ۱۶ قسمت تکثیر یافته که اهم آن بقرارزیر است •
مدح وثنا ـ عرفانی ـ اخلاقی ـ فلسفی ـ عاشقانه ـ مطایبه نغز ومعما ـ ماده تاریخ شعر از جهت انجام کلام و تسلسل معانی شکل ووزن و قافیه به بیت ـ رباعی ـ قطعه ـ ترجیع وترکیب بند ـ غزل ـ مسمط ـ قصیده ـ مثنوی ـ تقسیم میشود•

بیت ـ دو مصرع شعر که دارای قافیه باشد •

رباعی ـ دو بیت یا چهار مصرع که در سه مصرع در قافیه با هم متفق هستند•

قطعه ـ چندین بیت که دارای یك وزن باشند (معمولا ۱۲ بیت)

قصیده ـ ابیاتی چند که دارای یك وزن ویك قافیه برمقصود معین اشتمال یابد مانند رثاء و حماسه

ترجیع و ترکیب بند مساوی است ـ با تقسیم قصیده بر چند قطعه مختلف الوزن و ومختلف القافیه در فاصله قطعه بیتی مفرد میاید که ترجیع نامند که ممکن است مکرر باشد در غیر اینصورت ترکیب بند میگویند

مسمط ـ دسته دسته‌کردن ابیات هموزن که مصرع آخر آنها در قافیه موافقند

غزل ـ چندین بیت بر یك وزن و قافیه که شامل مضامین عاشقانه است



« تاریخچه شعر »

تاریخچه شعر ـ چون هدف این جزوه مختصر که در حقیقت مقدمه تحقیقی کوتاهی در باره شعر بر مجموعه اشعار این کتاب میباشد که بنام مضامین نو در شعر فارسی نامیده شده لذا با جمالی از تطور و تکامل شعر فارسی بعد از اسلام در ایران اکتفا میشود •

نیاکان ما بشعر و ادب بیش از صنعت و هنر عنایت داشته و این پدیده روحی را برای تجسم احساسات و بیان مکنونات قلبی رساتر وشیواتر پنداشته و در این راه قدمهائی برداشته اند

نضج و رواج شعر فارسی از قرن سوم هجری ببعد بوده و پادشاهان و دانشمندان آن دوره توجه خاصی بشعر فارسی که بمذاق مدنیت ایرانی گواراتر و شیرین تر با الفاظی رواتر یافته اند نموده قبل از آن شعرای عرب برعجم برتری جوئی داشته اند یعقوب لیث صفاری که مانند بسیاری از پادشاهان ایران شعرای مدح گوی در دربارش گرد آمده و غالباً تازی گوی بودند و اشعار خود را بعربی می سرودند که از نظر یعقوب قابل فهم وهضم نبود ومیگفت بزبانی که من آشنا نیستم چرا شعر میگوئید بزبان پارسی بسرائید و با تعصب وعلاقه خاصی که مؤسس سلسله صفاریان بزبان فارسی داشت از این پس شعر فارسی در ایران رواج یافت • و این نونهال که بدست شهریاران صفاری و نامداران آن زمان آبیاری گردید تا عصر رودکی بپرورش خود ادامه داد و از دوره رودکی تا قرن ششم یاعصر خاقانی و نظامی برومند شد و بارور گردید و دوره تکامل خود را شروع کرد • سالهای

کما ل شعر را با ید د ر زما ن مولانا جلال ا لد ین محمد بلخی صاحب کتا ب مثنوی و سعد ی وحا فظ جستجوکرد . ا ین دوره‌کما ل بتد ریج فر توت شد ودر پایا ن عصر جا می به پیری و نیستی گرا ئید

با فترتی کوتا ه باز گشت بدورا ن شعر بسبك قد یم در زما ن قا جا ریه میسور ا فتا د دا منه معنی ونوع شعر در دورا ن مشروطیت که نتیجه رنسا نس فکری بوددستخوش تبدیل وگسترش گردید ووسعت معا نی و تکثیر و تنوع مضا مین با تنویر و آموزش و پرورش ا فکا ر د ر شعر د ر حد محسوس وروشنی آشکا ر وشعررا ا ز حصر لغا ت پیچیده و مشکل و ا یها ما ت و ا ستعا رات تا حد زیاد ی خا رج کرد وبدون ا ینکه قا نون شعر و قوا عد یکه پیشینیا ن د ر شعر پا ی بند آ ن بود ند کا ملا نقض کند دنیا ی نوین وسیعی را که گسترش اطلاعا ت درقرن نوزدهم و بیستم با پیشرفت علوم ووسا ئل ما دی میسر سا خت ، بوجود آورد .



« علل پیشرفت شعر بعد از اسلام »

علل پیشرفت شعر بعد ازاسلام را می‌توان بشرح زیر خلاصه نمود

الف – شعر و شاعری مظهر کامل استقلال ادبی نیاکان ما بوده است آنان با سرودن اشعار دلپذیر و خواندن اوراد مذهبی با ثبات قومیت خویش پرداخته و در نهانخانهٔ دل آئینه قلب را صفا بخشیده چون جام جهان نما بر لوح دل نور حقیقت را محفوظ داشته و جلوه‌گری خاص داده است که در غم وشادی باورود به ساحت دلگشای شعر خاطر خود را انبساط بخشیده وروح تازه‌ای در شعر دمیده اند • و حاصل آن چنان است که اغلب سرودها – پندها – اندرزها و رثاء و حماسه بشعر در آمده است •

ب – تبلیغ حس انسان دوستی ووطن پرستی و تشجیع روح استقلال طلبی بوسیله شعر در سلاطینی چون یعقوب لیث صفاری و نصر بن نوح سامانی و محمودغزنوی وغیره اثر وافر وقطعی داشته اثرات نیکوئی بر بزرگداشت روح انسانی‌واستقلال‌ملیت ایرانی برجای گذارده است • اکرام و انعام شعرا در دربار پادشاهان و مجمع فضلا – بزرگ شمردن و صله بخشیدن نیز در پیشرفت شعر سهم بسزائی داشته است•

ج – برای ارشاد مردم اثر کلام منظوم و زبان شعر گویاتر بوده و عاطفه اخلاقی را پرورش میداده وانتقاد از سردمداران مطلق‌العنان تاریخ باکنایات‌واستعارات شعری اثری بس شگفت داشته وگوینده را از گزند معاندین حفظ میکرده و گردنکشان را وادار با طاعت فرامین وافکار عمومی می نموده وهمانندترمزی بر تندروی‌ها واعمال‌سوء آنها بوده و ملهم ومرهم اندوه رنج دیدگان‌میگردیده‌است

تحول شعر در دوران معاصر ـ تحول شعر در معنای کلی در دوران معاصر از دو جهت قابل بررسی و امعان نظر است

۱ـ از حیث مضمون و موضوع

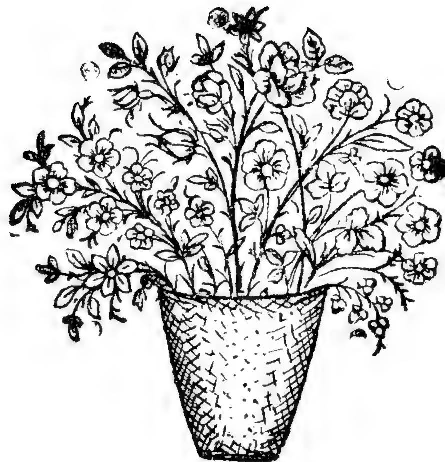
۲ ـ از لحاظ تحول در قالب آن

الفـ تکرار مضامین قدیم وکاسه لیسی از بدایع شعری و شعرای متقدم و اساتید مسلم فن شعر مقبول عامه امروز و افراد دقیق و نکته سنج نیست چه آنکه در جهان امروز باکشف علوم و اسرار طبیعت و پرواز فکر در اقصی نقاط دنیا با اندك تامل و بازیابی مسائل و مضامین و مطلب نو وتازه و شگفت انگیز دیگر مجالی برای کهنه پرستی و تقلید از سنت قدیم و صنایع شعری نیست و بدورکردن نیم خوارگی مضامین کهنه هر قدر تازگی خود را از جهت ـ زیبائی کلام وسخن حفظ کرده باشد درشأن شاعر روشندل و متفکر امروزی است

الفاظ زیبا وخوش آهنك انجام کلام وتسلسل معانی در شعر نواثری فراموش نشدنی در ذهن خواننده مشکل پسند دارد ، چه آنکه انسان هر قدر در ماهیت مستغرق گردد تشنه معنویت است و دل جستجوگر خود را در طلب آثار تازه که موجب صفای قلب او باشد در تب وتاب می اندازد وبه تبعیت از خواسته های دل و تمنیات باطنی او شعر ، با مضمون نو تشنگی هنری خود را از چشمه های نوش باز می ستانند و در تار های موزون سخن شعر را با زیبائی شعر و قالبی متناسب با هارمونی دلپذیر ساز میکند •

وقتی مضامین شعر در تجربه عینی قرارگیرد بیش از تجربیات ذهنی صراحت پیدا می‌کند • مضامین غیر عاشقانه از جهت وسعت ذهن واطلاعات عمومی درجامعه امروز رواج یافته و همانقدر اهمیت داردکه مضامین عشقی کهن در ازمنه قدیم داشته وروح

سلیم شاعر وعارف و صوفی را در بند خودکشیده و زندگی مشقت بار و تکراری را دلکش و دلپذیر می سازد • شاعر وقتی در زمینه تاریخی و ذهنیات کار می کند طبعاً کار او ادیبانه میشود و شاعری که ازفرهنگ کشورش الهام گرفته وفضای تازه ای درعلم و ادب بزبان شعر میافریند میراث کهن خویش را از جهت جنبش دانش بار ورتر ساخته است • دید جهانی وسعت اندیشه با بدایع طبیعی بهم آمیخته مضمون وفکر نو را در قالب زیبا و دل انگیز بکشور خود منتقل ساخته و از این راه دین خود را بزادگاه خویش اداکرده است •



اشتراك مضمون ومعنا در شعر قديم وجديد عشق و احساس لطيف مايه ادب و شعر است عصاره شعر از ميل و احساس بخواسته‌های ناشناخته و نامرئی باطنی حاصل میشود و این انگیزه در شعر قدیم و جدید مشترك است بقول حافظ عشق داستانی بیش نیست اما تکرار و مکررات از زمان و مکان مختلف از لطف و شیرینی آن نمی‌کاهد و مانندگل همیشه بهار مذاق جان را هموار، شیرینی و ذوق می بخشد سخن عشق بیان احساس است زبان دل است کلید تمنیات باطنی است که هرگاه با ذوق و قریحه سرشار قرین گردد نتیجه آن ابداع اعجاز ادب در قالب شعر میباشد طبع عاشق پیشه ـ روح بلند پرواز شاعر را باوج دید هنر و ظرائف طبیعت میکشاند و حاصل آنرا در لباس شعر و آثار بدیع آن چون نوای دلکش نی با صدای دل انگیز بگوش جانها میرساند و آرام بخش آنان میشود • استعداد و قریحه شعری نبوغ و ابداع مخصوص بخود دارد که ممکن است سواد و دانش مکمل آن باشد علم و دانش به تنهائی نمیتواند موجد قریحه شعری باشد گاه از شخص بیسواد و یاکم مایه ابتکار در صناعت شعری از جهات استحکام کلام و معنی و سجع وقافیه موزون پدیدار میگردد که جز الهام بچیز دیگر نمیتوان تعبیر نمود چه آنکه گاه مضامین عالی دیگر پر مغز و نغز از فکری تراوش میکند که درس نخوانده ومکتب ندیده و بماننده اعجاز است که دانشمند و متحقق را در آن بتأمل وا میدارد و دانش اندوخته و علم آموخته را یارای سرودن و تراوش نغری بمثابه آن نیست • عشق و علاقه و توجه بمعنویت و وحدت است که در شاعر ایجاد نبوغ میکند و با صنعت شعر مبتکر بدایعی میشود که توصیف آن از اوصاف طبیعت فراتر و بالاتر است هر چند محسوسات عالم انگیز، او در ابداع صنعت شعر باشد اما کمال آن در

با طنیات و کمالات نفسانی حاصل میشود عشق معمار عالم است و بنیان نبوغ شعر در انعکاس نقش زیبای طبیعت از بانی انگیزه ساز نده را در پدیده خویش بنحوی مستحسن جلوه‌گر و آشکار میسازد که تصویر گویای نقاشان بزرگ نمیتوانند در ارائه آنچه‌که دیدن میتوان و گفتن نتوان در روح و تجلی شعر برابری کند •

در پایان این مقال بی مناسبت نیست که مختصری در باره‌ادبیات هجائی یا هزل آمیز که در تاریخ تحول شعر فصل شورانگیز و دلپذیری دارد گفتگوئی بمیان آید نوپردازی وهزل و بیان شعر فکاهی در جامعه ادب مقام والائی کسب کرده چه آنکه در لباس هزل و شوخی و انتقاد تند در کلمات لغز و معما علاوه بر اینکه در مذاق آزادگان بویژه با جملات قصار شعر چون عسل شیرین است ، مورد پسندعوام وخواص و مدتها وردزبان میگردد • موجب بیداری وهوشیاری مردم است و نه تنها نتیجه انحطاط شعر نیست بلکه نشان دهنده انبوه قدرت احساس شاعر است • هزلیات از آنجا ناشی میشود که شاعر از ابتذال ناهنجار محیط اجتماعی آزرده‌خاطر است و راه فرار ندارد جز آنکه خطا و لغزش را که بغلط در بین عامه مبانی اخلاق لقب گرفته باکمك کلمات نغز بشناساند و با تظاهر و ریا بستیزد با صراحت لهجه و آزاد منشی و مناعت طبع بد خواهان وستیزه جویان را براه و فکر ناصواب خویش آگاه گرداند شاعر هزل سرا مانند منتقد اجتماعی فرصت تجزیه و تحلیل مسائل را ندارد و شعر را بجای بینش عملی با احساس تند و سرکش خود در هم میآمیزد مانند کوه آتشفشان دل او از مواد منفجره انباشته گشته ناچار طغیان میکند و آتش شعله ور ومصمم انتقاد را بر پستی ها و خرافات زمان می‌گشاید•

ب ـ تحول شعر از جهت قالب آن

قالب متناسب و موزون و توجه بعروض و قوافی و تسجیع در مضامین با روح و عالی با استعمال الفاظ زیبا و معانی بدیع و نغز ، شعر را بمرحله کمال میرساند •

شاعرعمیق تر حس میکند ، از این جهت تا بع معانی بکر و دقیق است •

بزبان عاطفی سخن میگوید سریع التأثر است و از این نظر در کیفیت شعر اثر میگذارد • این حالت را در افراد عادی نمیتوان بطور کمال سراغ کرد • قالب و لباس زیبا برازنده شاعر است که بهترین وضع و بروجه اقتصار مکنونات درونی را که زبان عامه ازتشریح آن عاجز است چون ساحری ماهر و نقاشی باهر بما می نمایاند شاعر برای ارائه احساس و انفعال خود کلمات دقیقی پیدا میکند با تمرین حروف میتواند مفهوم بیشتری را که درک کرده بما انتقال دهد • اندیشه شاعر بر وزن سوار میشود بنا بمقتضای مفهوم و معنا ـ مصرع را کوتاه و بلند تمام میکند ، **درحالیکه‌از قید وزن کاملا نمیتواند خارج شود**

لجام‌گسیختگی وزن وقافیه نه ترکیب جمله‌که متضمن معنی معقول است و نه تجزیه که خروج ازقاعده وقانون شعر است مقامی را دررساندن تصویر ذهنی شاعر نخواهد داشت •هنرشاعر بزبان دانی وتوجه بدستور وآداب شعراست‌که ظرافت خاصی بمعنا و منطوق فکر او میدهد • جوهر شعر بدون وزن‌کافی نیست و منظور از وزن در شعر تناسب بین آحادی است‌که در آن بکار برده می شود • چه بسا در محاورات عامیانه‌کاماتی پیدا می شود و ورد زبان می‌گردد که در حد خود جالب است ولی شعر محسوب نمی شود • در شعر موازینی وجود دارد • **شعر نو بمعنی بدور**

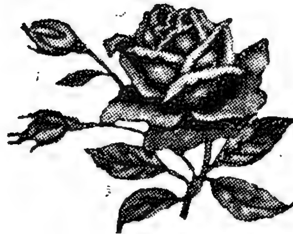
انداختن مفاهیم کهن نیست • وزن ضابطه و قاعده در اشعار متقدمین است که بعض از متاخرین و نوپردازان ناگزیر از قبول این ضابطه می شوند • مضامین نو دیگر که متناسب حال وزمان است باکمك وزن وقافیه آزاد ، نوعی کمال بشعر آنان بخشیده است بعضی از نو پردازان پنداشته اندکه گذشتن از مرز وزن و قافیه برای رساندن مفاهیم احساس حقیقت و معنی در شعر می تواند از قیود شعری رهائی یابد در حالیکه نیما یو شیج مبدع و مبتکر شعر نو وپیشرو آنان معتقد است شعر نو عروض فارسی را رها نمیکند بلکه **تنوع بآن میبخشدو کمال درشعر می آفریند** بزعم اورعایت قافیه از جهت ترکیب بندی کلی شعر درمصرع است •

هر چندکه فاصله د و بیت از هم ز یاد مثلاقاعده ((فاعلاتن مفتعلن)) طابق نعل با لنعل رعایت نمیشود اما از جهت معانی ارتباط خود را در مصرعها با مضمون اتصالا حفظ میکند و بدین نحو شاعر را از محدودیت و زن شعرکهن آزاد میسازد •

محدودیت کلمات شاید رادعی بر بیرون راندن و تشریح فکر امروز در شعر باشد و در مذاق بعض مردم مستحسن گردد و شاید بتوان رهائی محدود را از قید وزن و قافیه برای اکمال بیان انعکاسات درونی شاعر در زمان حال پذیرفت اما فرو ریختن الفاظ دور از معانی مرتبط و خروج از وزن و قافیه که بشعر لطف وزیبائی و وقار میدهد ، بنام شعر نو نمیتواند ، هیچگاه در ذهن با اشعار موزون و محکم متقدمین برابری کند بپیشرفت و گسترش مادیات در عصر فضا مجال تتبع و بررسی آنطور که خاص صناعت شعر است و در بین متقدمین که ملبس بلباس حلم و حوصله بوده و با فراغت از کثرت امور مادی باحساسات متعقل میشدند و ازگنجینه باطن برخوردار و با بهره برداری ازکارهای ذوقی لذت معنویت را بمردم میچشاندند

بشر امروز نمیدهد وزچه بسامطلوب طبع مهندسین ومخترعین و محققین ودانشمندان علوم طبیعی و متافیزیك بجهت استغراق در جهان دانش نباشد • بویژه آنکه عرضه شعر نو که نه با ظرائف ادبی تطبیق دارد و نه با علم و دانش امروز مطابقت میکند و فارغ از سجع و قافیه کامل‌که صنعت شعر بر آنها استوار است مانند تلاش بدون هدف و نتیجه اثرات مادی و شعری بر آن مترتب نیست •

اما نمایاندن ترقیات علوم جدید وکشف اسرار طبیعت در قالب شعر بطوریکه مبنای این کتاب بر شناساندن پدیده های جدید در جهان دانش با لفظ کوتاه و موزون شعر است بطور تحقیق و یقین مورد اعتنا و توجه خواص و عوام از جهت تجلی علم در شعر خواهد بود



شعر و موسیقی

بر بال شعر باخاطری مطمئن میتوان سوار شد و بافق خیال پروازکرد • چون شعر مانند موسیقی بیم پرت شدن و سقوط ندارد باکلمات محدود و نارسا در قالب شعر بشرط حال شور و جذبه شاعر می توان همان‌کاری راانجام دادکه موسیقی با ترکیب اصوات در جسم و روح انسان می کند و او را بوجد و سماع وامیدارد • هارمونی الفاظ از حیث وزن وترکیب در قافیه بدون حد و حصر شعر مانند موسیقی و رای موالید فکر و روح انسانی ، او را بسوی جهان نا محدود و متافیزیك سوق می‌دهد تا بدانجائی که مکنون خاموش تعبیر نا پذیر روح وجان‌راکه در آن احساس‌گفتن و بیان نیست بزبان جاری میکند • شعر وموسیقی مانند امواج نورانی است‌که‌لاینقطع از خورشید عالمتاب واز اعماق ظلمات بیکران ونامحدود آسمان بکره ارض‌می تابد و جهان را روشنی وصفا میدهد بدلها نور و روشنائی می بخشد • موسیقی بزبان بی زبانی چیزهائی میگویدکه زبان‌گویا قادر به‌بیان آن نیست وگاه اتفاق میافتدانسان در دیدگاه چیزی یا مطلبی قرار میگیرد و دردستخوش احساس‌کنك وناشناخته واقع می شودکه زبان از تبیین ودرك روحی آن عاجز است •

رؤیا ها ومحال ها در هارمونی شعر متجلی می‌شوند ونشئه حیات بخش باومیدهند تا بر حقایق تلخ‌گرد طلائی بپاشد شعر در علوم ادبی و احاطه بضوابط مانند موسیقی دلپذیر وچون طراوت گلهای بهاری و نشئه شراب‌کهنه است و مشام جان را معطر و حرکت نبض و طپش قلب را منظم و مرتب میسازد و از این راه مجموع جسم و روح را در نشئه لذت ابدی فرو میبرد •

شعر میتواند روح تشنه و خسته ما رامانند موسیقی شاد و بدیع سیراب وآرام‌کند

و روح آزادی را چون نوای نی در ما بدمد و باوج تمنیات کنك و آرزو های دور و دراز پرواز دهد • واز زندان تنگ بفضای لایتناهی و آزادی مطلق بکشاند وعصیان روح و تلاطم درون را آرامش بخشد •

شعر بمانند موسیقی چون دریائی گاه آرام زیبا ودل انگیز وگاه افسرده و متلاطم و عاصی وگاه پر موج وکف بدهان و پر شور می شود و با رنگهای بدیع وگوناگون خود بروح طبیعت لطف و تنوع می دهد • شعر مانند دریا آئینه آسمان وستارگان چون آفتاب و ماه آفریننده نقش های غروب است • چون تصویر نقاش ماهر پرتره و نگاه عکس ، گویا ونافذ بر چهره قلب و روح روان نقش دل انگیز و ابدی می نگارد و شور و شعف و سوز وگداز را چون نوای نی ترجمان حال می شود و بالاخره بگفته سقراط جهانهای زاینده و آفریننده علم و هنر قوانین خوب و فضیلت میآ فرینند اما جان جاویدان هومروشاعران دیگر آثار آنهاست وکیست که نخواهد بدینسان جاویدان بماند • شعر و موسیقی لطف و طراوت و همیشگی خود را حفظ خواهندکرد • علماء دین ؛ نقاشی و پیکر سازی و موسیقی را در طی قرون و اعصار منع میکنندو عدم توجه بدین فنون عرصه یکه‌تازی شعر راوسعت می بخشد • اماآمیزش جاودانی شعر و موسیقی و جدا نبودن ایندو پدیده روحی از یکدیگر هوش وحواس و قلب را تواماً برای پذیرش نظم آماده میسازد •

همچنانکه موسیقی را در نزد ارج مندان ارجی بزرك وهنری والا و فنی عالیست ونبوغی راکه مبتکرین این فن ازجاندار ساختن و نوابخشیدن با بزار خشك و بی‌جان در تحت نظم وقاعده صحیح بوجود آورده اندگاهی درقالب‌مصنفین موسیقی و جانشین احساس آنها چون باخ وشوپن و بتهون‌گردیده و به بهترین وجهی نبوغ آنها تجلی بخشند و ابداع‌کنندگان رابشناسند و بشناسانند ، سخندانان نکته سنج ودانشمندان

هنر پرور و شعر شناس به شعر و شا عران مر تبه ای بلند و روحی عا لی و نبوغی کامل قائلند و با حفظ و اشاعه آثار آنان ارزش شاعر وشعر شناس را بالا میبرند وبالعکس بی اطلاعان فن موسیقی نه تنها از نشئه حیات بخش نوای آسمانی بطورکامل متمتع نمیشوند درك احساس ظریف و دقیق بوجود آورنده آهنك و سرود برایشان مشکل است و ناچار زبان بطعن و سرزنش می‌گشایند و اثر خوب را با بی سلیقگی خود نا آگاهانه تخطئه می‌سازند .

ژاژخایان و سفسطه کنان و یاوه گویان و منفی بافان هم منظوم شاعر و ودیعه آسمانی را که به تبعیت از نظم طبیعت و زیبائی خارق العاده آن ازمغزی متفکر تراوش کرده و احساسی دقیق و رقیق بآن کمال بخشیده با همگامی هنر واعجاب دنیای اسرار ابداعی تازه ساز کرده - از بی هنری بی مقدار میدانند و از بی‌مایگی بی بهاء و فاقد ارزش باصطلاح شعر و هجو میخوانند شعر باید آنچنان باشد که مانند موسیقی هنرمندان و هنرشناسان را با ابداع دیگر و با قدرت شعور قانع کند و آنان که ساز را هماهنك تمنیات درونی خود میخواهند و شعر را در خور افکار خود می پسندند شیرینی و ذوق دهد و مانند ژوکوند نقش نگاه را بر تصویر گویا و زباندار جلوه دهد تا از این نگاه عاشق رمز عشق را از معشوق شناسد و همگان در آئینه تصور خودآن نقش را جلوه‌گری دهند

پا یندگی شعر- شعرخوب ما نند حدیث وموعظه و حکمت و اندرز است که در حافظه می ما ند و مذاق را شیر ینی میدهد دها ن بد ها ن میگردد بلسا ن عا رف و عامی جاری می شود از نسلی به نسلی دیگر منتقل و از زما نی به زما ن دیگر و از مکانی به مکا ن دیگر رحل ا قا مت می افکند • قرنها می گذرد شعر تکرار می شود و جاودان می ما ند • بر خلاف اشیاء مادی که در جها ن ماده دستخوش تغیر و تبد یل و فنا می شوند شعر خوب مانند روح غیر ما دی فنا نا پذیر است ، فتور و سستی کمی وکا ستی و محو در آن راه ندارد چون طلائی تا ب و جو هر ی ارزنده وگوهری نا یاب درخشندگی وبقای همیشگی خود را حفظ می‌کند اما نه شعر بی‌مایه و پا یه که چون فلزی کم بهاء و خلل پذ یر تلخی را به مذاق شیرین آورد و ذو ق را بدست فراموشی سپارد• درخاتمه این بحث بجاست ذکری از نظر رابرت فراست شاعر معروف آمریکائی در باره پا یندگی شعر بمیا ن آید •

برخی میگویند تنها راه برای اینکه شعری پاینده و ما ند نی با شد اینست که در انتظار بما نیم و به بینیم ز ما ن در باره آن چه حکم میکند خوا نند ه واقعی در یك شعر خوب در همان لحظه که شعر ضر به خود را بر او می ز ند میتواند بگو ید که این شعر ابدی است زیرا زخم جاودانی بر او زده است زخمی که هرگز نمیتوان آنرا محو کرد یك زخم دوست داشتنی و جا ن بخش •

پایندگی شعر نیز ما نند پا یند گی عشق در لحظه اول احساس میشود نیازی نیست که شعر در انتظار گذ شت زمان بماند•

شعر با لا تر از آنست که زما ن بر آ ن حکم براند و آنرا مورد آزمایش و قضا وت

قرار دهد • زیرا حتی زمان را از شعر و با شعر شناسند • دلیل پایندگی یك شعر در آن نیست که مردم آنرا از بر دارند و هنوز فراموش نکرده اند بلکه در این است که خواننده از همان نخست بفهمد که هرگز این شعر را فراموش نخواهد کرد در هر حال قدرت و پایندگی برشعر بهمان زخمی که اول بار میزند بستگی دارد•



مختصری در باره این کتاب

مد تها بود که این فکر در من خلجان می یافت که با وجود همبستگی شدید علم و شعر آنان را رابطه مستقیمی نیست چون از طرفی لغات و اصطلاحات خاصی که غالباً معضل و از جهت تلفظ مشکل و از طرف دیگر با تفوق عامل کسبی با تنزل انگیزه شوقی مقبول سخندان وشاعر حساس با طبع ظریف و رقیق نمیتوانست سازگار باشد بویژه آنکه با پیشرفت خارق العاده علم که ادب را تحت الشعاع قرار داده در قرن بیستم این اندیشه را مجالی نبوده است که او بظرافت طبع بپردازد و ازکنجینه معنویات و الهیآت بهره بیشتر گیرد • اما در نزد صاحبدلان و دانشمندان نباید این خلاء وجود داشته باشد چه آنکه با وجود استغراق در بحر مادیات و دستبیابی ومکاشفه بمنظور پیشبرد مقاصد اقتصادی و اجتماعی که در واقع پشتوانه دریافت معنویات است ، انسان حس میکند که کمبودی دارد و دنیای درون او پر از غوغا است و درکسب کمالات باطنی و معنوی عامل وحامی و متوجه می خواهد • پس برای اکمال نفس و غریزه و میل و علاقه و کسب معیشت با تلفیق وادغام مادیت و معنویت باید با بستگی بیشتر این خلاء را پر کند اما مواجه با این اشکال می شود که زمان محدود است ووقت کم و عمر کوتاه و او با بلند پروازی در جهان اندیشه درکسب منال و مآل با حس تفوق جوئی وتوجه بماده که خصلت و سرنوشت اوست یکه تازی میکند پس چه بایدکرد؟ در دنیای طبیعی ومادی بجهان ماوراء آن ومعنوی

چگونه راه یابد؟ و این جاست که باید از دنیای درون و شعر الهام و امداد گیرد و دانستنیهای علم را در قالب شعر عرضه کند• پرورش این فکر در ذهن، این بی‌مقدار را بر آن داشت که شاید بتواند در پیشبرد این مقصود سهمی داشته باشد و بقدر تفکر کوتاه با وسع اندیشه‌ها بتلاش بپردازد بین شعر و ادب و علم و صنعت با ایجاد پل ارتباط دائمی برقرار کند بدین منظور با آگاهی مختصری در امور علمی که جنبهٔ عمومی و کلیت داشت با نهایت ایجاز و اختصار بلباس شعر علم را ملبس نماید• در بخش دوم این کتاب تحت عنوان علوم و معانی بطور وضوح مقاصد شعری در مطالب منظوم نو آوری در شعر - بیان احساس در شعر - تا ثیر عصر و زمان حاضر در شعر - تجلی علم در شعر - وصف زیبائی ماه در شعر و غیره از جهت التقاء علم در شعر - مبین بیان مذکور درفوق است که بخوبی گویای خاص احساس این مسؤلیت و توجه نویسنده و مؤلف باین امر مهم است که در آثار شعری او کاملا متجلی گردیده است درکتاب حاضر حتی‌الامکان مساعی بر این امر گردیده که علوم الهی ازجهت اثبات با علوم عینی و ساخته فکر بشری در عالم محسوسات و مادیات تقارن کامل یابد وفهم واحساس ودیده باطن باچشم ظاهر که تشخیص عقل وحواس است ازقید پراکندگی و تشتت و ظن وتردید رهائی را با ز شناسد• در بخش الهیات باین نکته کاملا توجه شده و در مبحث راز آفرینش که بخش فرعی و مجزا از قسمت الهیات است با استفاده از اطلاعات عمومی و نظریات دانشمندان علوم مادی ومعرفت النفس در مورد پیدایش جهان هستی و تبدیل و تطور کره ارض و انسان خاکی با مر الله بطور تفصیل بر رسی و استدلال در بقای ذات واجب الوجود گردیده که مطالعه دقیق آن مورد استدعای این بنده است • شاید بتوان وجه تمایز این مجموعه را هر چند هم که از جهت بضاعت علمی و ادبی فقیر وحقیر باشد ازکتب انتشار یافته مفید و مسلم در تازگی مضامین و

بداعت آن (چنانکه از نام آن پیداست مضامین نو د و شعر فارسی) و تنوع مطالب و مؤتلف ساختن علم و شعر با توجه باوزان و عروض خاص که درعین حال با قیدعدم خروج ازقواعد مسلم شعرکه انسجام و زیبا ئی کلام را شامل است دانست - همچنین دانستنیهای مفید که بلحاظ شعر موجز ومختصر آمده وحال و حوصله رامجال مطالعه خواهد داد بنام دنیای دانستنیها نامیده شده است • در این کتاب سعی کامل شده است که در بازگوکردن مطالب علمی بزبان ساده و بلسان شعر درعین حال از لغات علمی مشکل و مطالب پیچیده ودور از فهم احتراز جسته شود

و این برای تبیین و تفهیم اندیشه که با فکر عامه همپایه گردد و مطبوع طبع همگان (بجز خاصان) شود چندان آسان نیست معالوصف تا حدامکان قلت اندوخته علمی و ادبی نگارنده که خود علت دیگر یست این منظور مراعات گردیده و درموضوعات عدیده که در این کتاب بنظم در آمده بچشم میخورد تا آنجا که مطالب مذکور با اطلاعات عمومی همراه است مثلا در موردی که ساقه برخلاف دانه اززمین بیرون میاید وقانون جاذبه زمین را لغو می‌کند و یادانشمندی مانند هانری بکرل بپدیده سنگها ئی که ازخود نور میدهند پی میبرد مادام وپیر کوری بمکاشفه کامل میپردازند و یافرودآمدن لونای (نهم) درکره ماه و یا توجیه حالت بیوزنی و تعلیق درفضا و صدها مطالب دیگر که در این کتاب مذکور افتاده بجهت احتراز از اطاله کلام از زیر نویسی و تحشیه و توضیح اضافی جلوگیری شده و تتبع و مداقه در آنها بعهده پژوهش خواهان گران مایه و خوانندگان ارجمند واگذارگردیده است•

در این مجموعه همچنان با متابعت از رویه شعرا و عرفا و صاحبدلان بعرفان و ادبیات توجه گردیده و بخشی خاص بدان اختصاص یافته که خالی از ذوق و طبع نویسنده و اندیشنده نیست • در این مجموعه به تبعیت از فکر و شغل قضائی نویسنده بطور پراکنده از نحوه قضاوت بزرگان دین با استفاده از گفتار نغز آنان و آیات قرآن کریم و غیره سخن بمیان آمده و از مقام قضا و قانون هم مطالبی عنوان شده که مطالعه آن بدون فایده نخواهد بود بالاخره در بخش چهارم این کتاب که بمطالب گوناگون و داستانهای آموزنده اختصاص یافته که مؤلف با علاقه خاص از مؤاخذ علمی و ادبی و کتب خارجی بفارسی برگردانده و بصورت ترجمه منظوم در آورده و بعضاً تصنیف کرده که امید است مقبول طبع سخن سنجان و خوانندگان عزیز واقع شود تا با تذکرات مفید آنها باشد راهی فراراه فکر حقیر باز نماید و مورد راهنمائی و تصحیح قرار گیرد نویسنده با یاری حق از همگان التماس دعا دارد و یاد خیر میجوید و موفقیت جامعه رادرطریق سعادت و ره یابی بحقیقت و امور صوری و معنوی از حضرت باری طلب می کند • بیاری خدا

محمد عباد زاده کرمانی

بسم الله الرحمن الرحیم

بخش اول

در

الهیات

بنام خداوند بخشنده مهربان

فتح بیان من است نام تعالی   کز همه عیب و بدی است پاك ومبری

آنکه بتوحید قابل است ستودن   و آن به نیایش شه معظم و والا

آنکه ثبوتش به هشت خصلت نیکو   و آنکه سلوبش به هفت عارض تنها

آنکه نشانش بعدل بر دل بینا   و آنکه سزاوار حمد بر همه دنیا

آنکه وجودش نشان حقیقت آدم   و آنکه عیانش ضمیر دانش دلها

آنکه ظهورش منیت تن خاکی   و آنکه ثنایش روان دیده بینا

آنکه نمایش شعاع قلب بزرگان   و آنکه بیانش کلام آتش جانها

آنکه ثبوتش وجود مغز پر از علم   و آنکه نشاطش جهان خرم و زیبا

آنکه کمالش وجوب فهم و تفکر   و آنکه حلولش ورود بر همه صهبا

آنکه جهانش نمایش رخ زیبا   و آنکه نمودش هزار سیرت تنها

آنکه شناسائیش شناختن خود   و آنکه نظر کردنش مثال سر و پا

آنکه بهستی وجود جود خدائی   وآنکه نمایان شد از حصول ثمرها

آنکه بشر را ز نیست داد تن و جان   هستی خود را ز ما نموده تماشا

خواست که در خود نظرکنیم و ببینیم   قدرت ایجاد و جود حی توانا

ما ز نهان از چه پا بهست نهادیم   یا ز چه بودیم چون شدیم هویدا

نطفه ما در شکم چگونه نما کرد   تغذیه عضو و رشد جمله اعضاء

وا کنش خون بشیر و آمدن حس   صنعت مغز از برای ورزش آنها

پرورش جسم بهر تکمله جان   پرورش جان برای جنبش تنها

تا بجنین نقش آدمی بنمـاید — روح در او میدمد بقدرت همتا •
باز کند پای او بعالم هستی — فهم دهد عقل وحس به آدم وحوا
عقل بجولان فتد خدای ببیند — زین همه هستی ز خاك و فرش و ثریا
آنچه هویدا کند، جهان بر مردم — فهم بشر کی رسد بخلقت جانها
صانعی از بهرشان بود که نهان است — فاعل مخفی ولیك فعل مهیا
این عظمت کی بجز خدای نماید — مغز تحیر کند ز قدرت اعلا
بودن صانع حقیقت من و ما یست — درك حقیقت شناس میرود آنجا
یك نظر از فهم سوی خلق نمودن — کاش کند کشف قدر اعظم یکتا
این صور مختلف ز خلقت آدم — چیست نشانی ورای فکر و معما
بر فرق از خلق خواه آدم و حیوان — بر نفرش خلقتی است خاص و سجایا
قوه افهام هر یکی متفاوت — نیروی افکار هر یکی متجزا
رشد و نمو یکی تناسب ــ دیگر — قدرت فکر یکی نگشته مثنی
امثله بسیار ازگیاه و جمادات — فهم دهد از وجود قادر یکتا
نکته بسیار در ثبوت وجودش — هست که پیدا شود بدیده بینا
زین دو اشارت ثبات هستی خلاق — برهمه روشن بود چه‌گوهر دریا
خواهی اگر یا بیش زعالم خاکی — تن برهان جان بده بعالم بالا
قطره ناچیز محو هستی او کن — تاکه شود نیستیت هستی دریا
بحر عظیم است و قطره هیچ ، ولیکن — چونکه شود محو قدریافت همه‌جا
تزکیه نفس کن ز زشت بپرهیز — تا که بیا بی نشان و قدرت اعلا.
آینه شو انعکاس نور خدا را — تا بحقیقت رسی چو موسی و عیسی

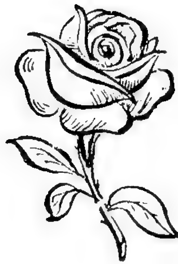
دیدن حق از دو چشم باطن ازدل   میدهدت آنچه نیست شاهد بینا

چونکه خودت را شناختی بحقیقت   معرفت حق کمال تست بمعنی

من عرف نفسه کمال تو باشد   من عرف ربه خدای توانا

گفت ((صفا)) آنچه داشت واز حقیقت   چون بستایش سزاست خالق یکتا

آنچه بگفتیم درك ماست ولیکن   قوه ادراك کی رسد بتمنا



کتاب آسمانی

از کتاب بی مثال آسمانی، خاطرات جاودانی

روزها تا شام خواندم، سر نوشت زندگانی

آنچنان گشتم، که از مه پاره ها، آنسوی بودم

آنچنان رفتم، که در سیاره ها، گشتم نهانی

این عجب، آنسوی دریا ها، بدل پروا ز دیدم

آنچنان کز شوق، خواندم، قصه های لن ترانی

جان ز اسرار طبیعت، رازها را یافت آنسو

آنچه میگویند دلها با زبان بی زبانی

یکه و تنها بافکار خدا، دل بسته بودم

آنچه در عشق خدائی، میکند جان کامرانی

از کتاب آسمانی، بس ندای حق شنیدم

گوش جانم داشت، در راز معانی نغمه خوانی

خیر خلقت یافتم باچشم و گوش هوش باطن

غرق بحر بی کران گشتم، با سرار نهانی

آنچه با افکار دانش قرنها گردیده روشن

من بیك لمحه؛ ز پیکار درون دیدم نهانی

ذره ها در حرکت خود سیر ها دارند در جان

درجهان گردش‌کنان، فوق بیان یك‌لحظه، آنی

آنچه را با رنج و زحمت دانش امروز یابد
طرفة العینی ، بدنیای درون شد رایگانی
جمله انهار و چمنها از طراوت سوی گلها
بلبل بیچاره را ، میداد ، درس باغبانی
درسها از راز خلقت از کدامین باغبانها
در جهان حس شود پیدا براه آسمانی
باغبان باغ جانها از کرانها تا کرانها
جمله مخلوق دنیا را نماید - باغبانی
دیده بان ، ازراز خلقت پرده ها را میزداید
کنز مخفی را لکی اعرف بما دارد نشانی
تا که در ذات عالم ، نور سبحان باز تابد
چشم دل در ذره ها یابد شهاب خسروانی
علم جوید در کرات آسمانی رازها را
آنچه مکتوب است و پیدا در کتاب آسمانی
آنچه قرآن کرده روشن در جهان دانش ما
عالم اندیشه را جان داده در درك معانی
از کمال حق کتاب آسمانی مایه دارد
زین جهت از فیض آن بر ماست راه کامیابی



بنام نامی خاتم النبین (ص)

هرکه چومن گشت آشنای محمد (ص) — مدح نگوید مگر برای محمد (ص)

بنده خاص خدا است هرکه نماید — معرفت ذات کبریای محمد

منبع جود و وجود لم یزلی را — عطیه حق گشته کیمیای محمد

کشتی نوح و وجود و کشور تن را — سیر ز دریا دهد خدای محمد

هاتف غیبی ندای خویش دهد سر — گوش روان را کند سرای محمد

هرکه بسیر حقیقتش بگراید — سرمه کند چشم خاك پای محمد

خانه حق از وجود او شده پیدا — جنت برپا شد از ردای محمد

خانه حق را خلیل ساخت ولیکن — حلیه او گشته در لقای محمد

زمزم جاری زجای پای مسلمان — گرم و گوارا شده برای محمد

معتکف کوه قاف گشته گر عنقا — غار حرا گشته رهنمای محمد

وحی شده از درخت نار بموسی — نور همه جا در اقتضای محمد(ص)

عاد و ثمودند و لوط و حضرت داود — زنده و جاوید ز اعتلای محمد

بت شکنی گر رسالتش بخلیل است — کافر مسلم شد از ندای محمد

قوم عرب گرچه در جهالت خود بود — گشت مئومن بالتجای محمد

زنده بگوری گذشت و جامعه زن — صاحب حق است در لوای محمد

برده فروشی که کسب و کار عرب بود — عبد شد آزاد از نوای محمد

جنگ جهانی علیه کفر و جهالت — گشته مقرر بنام ورای محمد

کرد، جهان را بنور علم منور　　قدرت شمشیر در نیای محمد

دانش و دین را بشارتی ز خدا بود　　ظلم و ستم خلق را شفای محمد

آل رسول است فخر مسلك اسلام　　تا که هویدا شود سخای محمد

پنج وجود عزیز تحت کسایند　　تا متبرك شود عبای محمد

فاطمه بنت رسول سرور عالم　　ما در نوباوگان عطای محمد

حضرت مولا علی پسر عم مرسل　　فخر امامت بود بجای محمد

نور دو چشمان حضرتش حسنینند　　تا که منور بود سرای محمد

حق همه جا در کسا وغیر کسایست　　لیك در آنجا بود برای محمد

تا که بشارت دهد لوای عبا را　　جبریل، آمد بخاك پای محمد

قبل حدیث کسا قرائت قرآن　　آمد، در ذکر بیریای محمد

دانش امروز و فیلسوف شناسند　　مکتب قرآن و فکر و رای محمد

نیست بعالم چو او محیط همه چیز　　داده باو جمله را خدای محمد



بنام نامی مولای متقیان

یا علی ای آستان قدس ولایت — یا علی ای آیت کمال درایت
آیت حقی نشانه ای زحقیقت — یا علی ای جان عالمی بفدایت

یا علی ای، رهنمای عالم و آدم — یا علی ای مصطفای دین مفخم
ایکه بذات خودی تو یکه و تنها — واجد انسان کاملی تو بعالم

یا علی ای آیت حقیقت و معنی — یا علی ای، نور پادشاه تولی
ایکه بذات و عرض نشانه کامل — یا علی ای صورت کمال معلی

یا علی ای رهنمای دین و طریقت — یا علی ای مظهر طریق وشریعت
ایکه بذات تو هر سه مرحله پیدا — راه و شریعت مبین بنورحقیقت

یا علی از علم آنچه هست کمالی — یا علی ای آنکه کان‌حسن‌وجمالی
جود و فضیلت بزرگواری و بخشش — جمله صفات حمیده را تو خصالی

یکه و تنهاستی به مرتب ایمان — یکه و تنهاستی بمرکب‌ومیدان
بهر مصاف وحوش کفر و ضلالت — شیر ژیان هستی و مربی آنان

کیست بجز تو که برکند در خیبر — کیست بجز تو که برکند بن هرشر
ای تو علمدار دین و پرچم اسلام — بی شك هستی بملك ایمان قیصر

متصف عقل کل یقین بسزائی — معتکف و پرده‌دار بیت خدائی
معترف جود حق بحق به ثنائی — مکتسب نور وحی حق بندائی

حا صل رنج تو د ر طعام یتیم است | بیوه زنا ن را نصیب ا ز تو بسیم است
حکمت سقرا ط وبحث وفحص ارسطو | ا ز تو خد ا ی کمال درس عظیم است
متقیا ن را ولی و رهبر د ینی | حا فظ قرآ ن کتاب د ین مبینی
ا ز تو شنا سم خدا ی را بحقیقت | آیت ا و د ر همه مکا ن و مکینی
فوق بیا نی قلم ز وصف تو قا صر | درهمه جا لامکا ن و بر همه حاضر
در همه جا هستی ا ی کما ل اخوت | د ر د ل مؤمن بصورت همه ظا هر
چشم خرد د ر نگاه تست هویدا | نور خدا د ر تو هست جلوه‌گه ما
لا یق آ نیم تا بدیده باطن | کسب کما لات را کنیم سجا یا
توشه د نیا و آخرت همه ازاوست | بهره‌ورازد رگهش‌چه‌دشمن‌وچه‌دوست
ورد زبا ن تما م عارف و عا می | ذکر خدا یا علی علی‌است و یاهوست



در پیشگاه حضرت ثامن الائمه

گردش ماه و سال اینجا نیست — این سخن صادق است وبیجا نیست
هرکه این نکته را بداند نیك — از زمان و مکانش پروا نیست
فوق سرعت زمان بصفر رسد — فوق گرمی اثر زگرما نیست
فرض علم است گردش کروات — واندرین بحث هیچ ایما نیست
فوق حرکت سکون نمایاند — روز و شب کاملا هویدا نیست
این حدیثی است معتبر ز رسول — ساعتی جز بدور دنیا نیست
هر زمانی ز تو نمایانست — گذر عمر را تمنا نیست
چونکه تغییر شکل این عالم — فیکون است وکن فرادا نیست
ذره ها زندگی کنند تجدید — بحیات دوباره پروا نیست
تن شود پیر از مرور زمان — گذران عمر بهر جانها نیست
پس در این آستان قدس زمان — متحیر شود که اینجا نیست
یعنی این دور بهر ما گذرد — اولیا را ممات پیدا نیست
نور خورشید عالم آراست — خاك در عین ذات بیضا نیست
نور از عالم دگر گیرد — به از این هیچ روح افزا نیست
مه ز خورشید نور میگیرد — ورنه مهتاب را تماشا نیست
اصل نور از خداست مه واسط — خاك را این چنین مزایا نیست

اولیاء پاره ای ز نور حقند　　جزء از کل یقین مجزا نیست

روح جزء حق و باو واصل　　جسم خاکیست از ثریا نیست

جسم فانی همیشه در تغییر　　روح باقی حیات افزا نیست

بعرض خاك نور حق گیرد　　ذات نور از خداست ازما نیست

ای امامی که خفته ای درطوس　　دلم از دوریت شکیبا نیست

عمر در پیش روی تست دراز　　عین نوری و نور میرا نیست

دارم امید از شفاعت تو　　غمم از حشرو نشرو فردا نیست

زین سبب خوانمت بقای جهان　　که بقا محو را پذیرا نیست

روح پاك تو جاودانه بود　　گذر وقت را مهیا نیست

گذرانست عمر بهر - فنا　　خود فنا را یکی سجایا نیست

نور فانی نمیشود هرگز　　نور گیرنده را بقایا نیست

همچو ذاتی که لم یلد باشد　　که ورا کفو ومثل وهمتا نیست

قطره در بحر بیکران وجود　　هستیش جز مقام دریا نیست

چون تو دریای هستی اوئی　　بهر ما به از این تمنا نیست

تا بدز یوزه رو سویت آریم　　که بجز لطف شاه برما نیست

شاد وخشنود در جوار امام　　به از این لذتی بدنیا نیست

اگر از آخرت نشان باشد　　به ازاین جایگه بعقبی نیست

حق تعالی چنین مقامی داد　　بکسی را که هیچش آوا نیست

همه بر آستانش سر سایند　　جز بدرگاه او دگرجا نیست

رابطه ما وحق امام بود　　گر پیمبر نزول برما نیست

جایگاه امام هشتم را بجز از راه حق تماشا نیست•
چشم دل باز میشود اینجا چونکه آئینه را زوایا نیست•
پس حیات دو باره دیدار است که در آن چشم‌را سجایا نیست•
زندگی نیست جز حقیقت جال مرده را نور حق تعالی نیست•



تجدید عهد



باز آمدم بساحت قدس تو یا علی | تا نذر خود بحضرت باری ادا کنم

چیدم گلی زگلشن گلزار ـ آرزو | تا حاجت دگر بتمنا روا ـ کنم

در نزد ت ای طبیب دل دردمند را | آورده ام بگوشه چشمت دوا کنم

در پیش روی تو بگذارم نماز را | تا خاطر خدای بنزدت رضا کنم

طب الرضا که حاصل اندیشه‌های تست | از حکمتش شفای دل مبتلا کنم

گویند حکمت تو بود فوق آدمی | در مکتب تو درس من از ابتدا کنم

گر اسم اعظم تو بنام رضا بود | این نام را بگوش روان آشنا کنم

من در امید آنکه شفیع خدا توئی | فارغ خود از مخافت روز جزا کنم

ترسم که اشک راه به بندد بدیدگان | دیدار را قوام دل بینوا کنم

بر شاهبال خاطر تو گشته ام سوار | تا زین طریق روی بسوی خدا کنم



اعجاز جزیرة العرب

اعجاز جزیرة العرب چنین است   کاسرار وجود عالمین است

این زادگه رسول - اکرم   شاهی که مهش در آستین است

جائی که خدیجه قریشی   محبوب محمد امین است

عبدالمطلب یگانه مردی   کز آن قریش جانشین است

در مسجد و سجده گاه مسجود   او حاجب و کعبه را قرین است

او جد نبی در پرستش   با اهل خدای همنشین است

او حاجب و پرده دار خانه   سردار بزرگ هاشمین است

شاه حبشه بقصد تاراج   در مکه همیشه در کمین است

چون ابرهه قاصدی فرستاد   نزدش که بزرگ سرزمین است

گفتا که سپاه لشکر کفر   در فتح بعزم - آهنین است

با پیل دمان سپاه دشمن   آماده صلاح آتشین است

گر اهل قریش گشت تسلیم   بی جنگ سلاح بر زمین است

چون خانه حق خراب گردد   مقصود ز فتح کعبه اینست

زین رو اگرت بود تمنا   کاین منت شاه را رهین است

زو خواه که حاجتت بر آرد   فرمان خدای ما چنین است

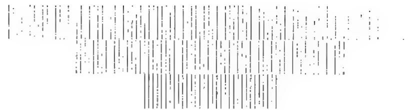
ناچار چه دید عزم راسخ   گفتا که تمایلم بر اینست

دو صد شترم بمن رسانید   خواهان من از شما همین است

قاصد بشگفت آمد و گفت — زین خواهش کم دلم حزین است
بایست طلب کنی ز سلطان — بخشیدن کعبه‌ات وزین است
گفتا که خداست خانه را ملك — خود حافظ میسر و یمین است
من صاحب اشتران خویشم — او صاحب مال و سرزمین است
چون ابرهه را رسید پیغام — گفتا که سزای او همین است
تا حمله کنیم سوی خانه — این مزد و سزای خاضعین است
چون لشکر خصم گشت نزدیك — غافل بد از آنچه درکمین است
پرواز سپاه حق بر افلاك — منقار به سنگ ریزه چین است
پس چلچله لشکر خدائی — نظاره بلشکر زمین است
بر پیل دمان نمود حمله — زیرا که سپاه حق چنین است
تا بود تمام خصم را ساخت — چون قدرت رب العالمین است

((چون خواسته خدا چنین است))

مجهول بما نوای مرغان — بر خالقشان همه مبین است
تسلیم اراده خدائیم — هرچند که جایمان زمین است



کلام حق

این مقدس ترین کلام بود — که خدا را نثار میباید
پاکتر جمله ای بود وجدان — که همه را شعار می باید
سخت تر جمله ای مصاف بود — که از آن هم کنار می باید
جان به میدهد کلام وفا — که بدلها قرار می باید
عشق زیباترین کلام خداست — روح را در جوار می باید
علقه مهر در جهان پیوند — خلق را بیشمار می باید
روح در جسم میشود محبوس — فارغ از انتشار می باید
بهترین جمله است ایمان را — دین از آن اشتهار می باید
که رها روح را کند ازبند — وصل حق انتظار می باید
دل مؤمن ز نور حق روشن — از صغار و کبار می باید
که بجز او فنا بود همه چیز — گرچه حکمت بکار می باید
خلق مجبور و حق بود مختار — جبر را اختیار می باید
خانه آخرت بود باقی — ز جهان الفرار می باید
چونکه ناپایدار این دنیاست — تکیه بر پایدار می باید
تکیه جز برخدای خویش مکن — از تو این انتظار می باید

☆☆☆

قضاوت علی (ع)

وصف قضا ز عالم اکبر شنیده‌ام — در نامه‌ای بمالك اشتر شنیده‌ام

پندی که در کتاب نباشد مکان آن — از یك مقام عالم و رهبر شنیده‌ام

درسی که مکتب ازلش جایگاه بود — با گوش جان ز خالق اکبر شنیده‌ام

نهج البلاغه چونکه ملوك کلام بود — باگوش دل هزار دفعه مکرر شنیده‌ام

از پیشوای عالم امکان نشانه‌ای — بهتر ز حکم حاکم و داور شنیده‌ام

با چشم دل بصورت ظاهر چنین نمود — از شارع مقدس و انور شنیده‌ام

من جاهلم میان دو عالم بحکم عقل — چون ادعای کاذب و باور شنیده‌ام

مظلوم ظلم خویش ببرهان کند ثبوت — من خود بگوش عدل مظفر شنیده‌ام

اصحاب ادعا بحق خویش واقفند — من در میان کلام مزور شنیده‌ام

زین رو شریح قاضی اگر حکم میدهد — منطق بظاهر است مکرر شنیده‌ام

عارض به پیش او شد و گفتا که حکم کن — اینت ز عدل در حق کافر شنیده‌ام

شد مدعی یهود زره را ولی شنید — کاندر غزا شده است میسر شنیده‌ام

پرسید یا علی زره از مال دشمن است — یا زان تست حق ز تو بهتر شنیده‌ام

گفتا مرا غنیمت جنگ است این زره — با شد حلال چون ز پیمبر شنیده‌ام

قاضی بگفت شاهد و مدرك ارائه کن — دعوی از این قبیل مکرر شنیده‌ام

گفتا علی که بینه‌ای نیست در میان — جنگی غنیمت است ز سرور شنیده‌ام

ناچار چون نبود بظاهر دلیل حق — محکوم گشت عالم اکبر شنیده‌ام

تحسین نمود دشمن از طرز داوری
گفتا تراست فکر منور شنیده ام

مولای من بحق و حقیقت تو مالکی
من کذب گفتم و ز تو باور شنیده ام

اسلام پیشه‌کرد چه حق دید از علی
با اهل علم گشت برابر شنیده ام

با این همه صفات دهی درس داوری
در نامه ای بمالك اشتر شنیده ام

ای قاضی القضات مرا یاوری نما
درحکم حق‌که دعوی مضطر شنیده ام

نام تو بر زبان و امانم زلغزش است
چون داوری زنام تو حیدر شنیده ام



صفات قاضی

این توصیه علی است بروالی مصر — آنکس که به نیل آخرت دارد جسر

با نام علی جهان پر از داد بود — آنکس که بنام اوست هرمشکل یسر

اینست صفات بارز یك قاضی — چون شرط بلاغت بود اندر ماضی

با دانش و علم و متقی گر باشد — گردند خدا و خلق از وی راضی

عالم بود آنچنانکه با اندك فکر — آیات خدا بیاورد اندر ذکر

در منطق و فلسفه مسلط باشد — در فقه و مسائل قضا باشد بکر

پرهیز چنان کند ز امیال پلید — تا دیو لعین برد از او چشم امید

خاکستر و زر بچشم او یکسان است — اندر حق و باطل نشود در تردید

پر حوصله آنچنانکه هنگام قضا — خونسرد و با احتیاط گردد همه جا

چون حلم و تجسس است بیشینه او — تندی و غضب از اوست پیوسته جدا

بر مسند داوری کسی بنشیند — با قوت دل کلام حق بگزیند

آرد به بیان فصیح و واضح کلمات — چون نطق ز صاحبان دعوی بیند

باید که بنور علم باهر باشد — موصوف بوصف جمع خاطر باشد

پرهیز کند ز اشتباه و نسیان — در سرعت انتقال باهر باشد

چون دادرسی مقام عالی دارد — محکوم بحکم فوق دانی دارد

باید که دقیق باشد و مستحکم — چون حکم دلیل عقل و بانی داود
ارباب رجوع خویش را بشناسد — جز حق و دلیل هیچکس نشناسد
مانند فرشته عدالت رو بند — بر خود زند و ز هیچکس نهراسد
چون دادرسی هست بسی سخت ودقیق — باید بشود قاضی پر و نده عمیق
در جمع هواس و هوش کامل باشد — تا علم و یقین نماید ش طی و طریق
باید که نکو شناسد ارباب رجوع — از بهر دلیل ادعا در موضوع
یاد آورد و مصون ز نسیان باشد — چون دادرسی بحق نموده است شروع
قاضی که مصون بود اغراض و هوس — در حرص نباشد چه عسل نزد مگس
زیرا که صیانت جماعت با اوست — فریادرسد چو بشنود بانك جرس
آسان بود اینکه قاضی بی ایمان — تطمیع شود ز زر به پیش دونان
ظلم و ستم جامعه افزون گردد — چون راه شود باز برای دزدان
چون هست فرشته عدالت اعمی — نا چار نظر نمی کند بر تنها
در رأی ز عقل و علم گیرد امداد — یك سوی ز حق نظر کند بر دعوا
احساس و عواطف نبرد راه بعقل — زیرا که قضاوت است مقرون باعقل
احکام الهی که بیان قاضی است — با نیروی باطن آورد اندر نقل
در امر قضاوت نشود در تعجیل — در حق و عدالت ننماید تعطیل
در منطق و عقل بررسی خواهد کرد — تا دعوی حق را بنماید تعدیل
باید ز حسادت نشود او دلتنك — هر چند که مدعی کند با او جنگ
بر خشم شود چیره بهنگام قضا — گرچه نرود میخ فرو اندر سنگ

هنگام صدور رای چون کوه و زمین | شمشیر برنده اش بود حق و یقین
تردید نباید بدلش از حکمت | قاطع بود آن حکم که دارد آئین

خودخواهی و خودپسندی از وی دور است | چون بهر عدالت خدا مامور است
تاثیر نمی‌کند در او مدح و ثنا | با این همه وجدان بخدا مأجور است

در کار قضا شتاب و نسیان نبود | زیرا که عجول یار رحمان نبود
مقرون بحقیقت نبود کار شتاب | هرچند که خاطری پریشان نبود

گر ساده و زود باور آید قاضی | مکار و ستمگر است از وی راضی
پامال شود حقوق افراد ضعیف | هرچند که جابر است از وی راضی

چون قاضی بی نیاز از دنیا شد | فارغ ز تمنای دل بینا شد
هرگز نکند حکم بناحق بر ناس | چون داوریش بساحت دلها شد

تشخیص دهد ز حق و باطل دعوا | چون هست حکومت علی پا برجا
الهام ز حق بگیرد از بهر تمیز | تا سهو ز عمد باز یابد آنجا

اینست خصال قاضی پاك و شریف | کر روح و تن از خلل کند پاك و عفیف
گر پاك بنوك خنجر اورا بکشند | خود را نکند پاك چو ناپاك و کثیف

خود قاضی پاك و بی نظر در همه جا | اکرم بود و عزیز در نزد خدا
اکرم بود آنکه پاك و اتقی باشد | اینست بحق مقام اعلای قضا



روایت از رسول اکرم (ص)

این روایت از رسول اکرم است
که برانسانهای عالم افخم است

پنج چیز است از غنیمت های عمر
که مقرر از برای آدم است

یافتن باید یکی را قبل از آن
چون برای صلح و خیر مردم است

پیش از آنکه ضعف و پیری در رسد
این غنیمت در جوانی مغتنم است

تندرستی را بجو قبل از مرض
کان سعادت را برایت دائم است

گر توانگر هستی ای عالی مقام
از تهی دستی مقدم منعم است

باید آسایش؛ غنیمت بشمری
قبل از آنکه رنج بر تو قائم است

زندگی را صرف می باید بنوش
نیستی را روح هستی خادم است



بنام امام زمان عجل الله فرجه

ولی عصر ما شاه جهان است — که از دیده ظاهر بین نهان است

بچشم باطن ار گردی مسلح — به بینی در همه عالم عیان است

رسالت با نبوت گشته همراه — زخاتم هر دو را نام و نشان است

نبوت را وصیئی هست در دین — محمد را علی ورد زبان است

وصایت با ولایت جمع گشته — علی هم جمع در صاحب زمان است

علی در جنگ با فرزند سفیان — حسن را صلح با او در میان است

حسین را بیعت فرزند او نیست — سرش از جور عدوان سرسنان است

امام ساجدین سجاد بیمار — بدین مصطفی صاحب قران است

بدین جعفری صادق مسلم — امام پیشرو اندر جهان است

امام باقر و موسی کاظم — ویا کاظم که دین راچون شبان است

مقاوم میشود با جور هارون — رضا از ظلم مأمون در فغان است

تقی هم با نقی و عسکری را — وصایت این امامان را نشان است

نماید شاخه اثنی عشر را — که وحدت ایده صاحبدلان است

تمام اولیاء نور الهند — امام عصر انور بیگمان است

صفات جمله اجداد است در وی — بگیتی چون بهار بی خزان است

بود در غیبت صغری و کبری — بباطن ظاهر و ظاهر نهان است

چه ظلم و جور در دنیا شود بیش — بهر سوئی نوای الامان است

بامر حق شود ظاهر بهر دم — چه بیند دوره آخر زمان است

جامه صفی

خواهی ار جامه صفی پوشی
جامی از آب زندگی نوشی

بهره ات حظ جاودان باشد
عقل تو پیر و جان جوان باشد

راه خوشبختیت شود پیدا
فقر و بد بختیت شود منها

فارغ از رنج دینوی گردی
همدم نشوء آخروی گردی

حسد و کینه از دلت برود
خصم دیرینه همرهت نشود

شهوت خویش را لگام کنی
طمع خویش را صیام کنی

فهم کن قدر این حدیث نفیس
گر تو پادانشی انیس و جلیس

تن تو بیشه ای است پر ز وحوش
آید از جمله وحوش خروش

شاهی از بهر انتظام گزین
قدر این پند در کلام ببین

که بحکمت کند حکومت را
بر کند ریشه خصومت را

همه را رام بر مرام کند
روح را نشئه بر دوام کند

دل بآب صفا بشویاند
تخم مهر و فا برویاند

نفس اماره را اماند هد
بتن مرده اش روان ندهد

چونکه آرامش تن آید پیش
کاوش عقل کالبد را بیش

کی کند به از این حکومت عقل
که تن آساید و روان در نقل

از خود آنگاه ابتکار کند
که ز غیر خود آشکار کند

در زگنجینه ؛ خردمندان
ببرد از حساب صد چندان

صدف از بحر علم بر دارد
سینه را پر از آن نگه دارد

که در آن رازها نهان گردد / آنچه پیدا در آسمان گردد

این سعادت که بر دوام بود / پخته ای از خیال خام بود

که بحقیق آشیان دارد / بر لب بام هر که آن دارد

تاج خوشبختی است حامل او / روح خوش بینی است شامل او

چون خداوند عقل و دانش هست / خلق را بهر وی ستایش هست

توفیق خداوندی

خداوندا عنایت کن تو توفیق / عبادت کار ما و از تو تشویق

خطا و جرم از ما ؛ پوشش از تو / ز ما پوزش ؛ ندامت ؛ از تو تحقیق

نکرده کار لیکن طالب مزد / نه فرمان برده نه طاعت بتدقیق

نیاورده بجا شرط ادب را / بدرگاه تو دارد نیك تصدیق

که حکم تو بجرم ماست روشن / گذشتی یا که تنبیه است و تعلیق

خجل از کرده و رخ زرد و رنجور / چکانیم اشك چشم خود تعریق

ز ما تقصیر و عفو تو سزاوار / که ما را روح شیطان ساخت تحمیق

بدریوزه گدا آمد ، که باید / ز صاحبخانه آب زنده زابریق

خدایا جمله ما دریوزه گانیم / با شك چشم خواهیم از تو توفیق

صفا بی توشه خواهد طی کند ره / بفضلت بگذرد از جمع و تفریق

غرور و عجز انسان خاکی

با آنهمه غرور و تفرعن بشر کجاست
تا اندکی بعجز تن خویش پی برد

وقتی که طفل عجز ز دفع مگس کند
کی بهره ای ز رستم و کاوس کی برد

وقتی جوان ز دفع مرض عاجز آمده
هنگام قوه یاد ز ایام کی برد

مانند بره ماست نگاه شما شود
از نازکی بقامت او نازنی برد

از بره ای نفهم تر آید حواس او
نسیان هوش را ز عنایات می برد

بزغاله از میان هزاران بز رمه
مادر بسوی وادی و صحرای ری برد

اما ز ما چو کودک ما میشود جدا
ره آشنا بمادر ؛ فرزندکی برد

تشخیص طفل نیست چو بزغاله آشکار
تا بر حقیقت خود و احوال وی برد

یعنی ز فهم و درک ز بزغاله کمتر است
آنکو بسر حکایت تشخیص شی برد

آیا ز ناتوانی خود پند گیر هست؟
یا حسرتی زهی هی و هیهات وهی برد

مور ضعیف و بار گران طرفه حکمتی است
با قدرت شکرف با نبار شی برد

پس قدرتش ز نیروی مردانگی بود
انسان به ناتوانی خودکاش پی برد



عشق ربانی و وسیله وصول بآن

با عشق ربانی امل | آید بسامان از اجل
گر اضطراب عشق را | خواهی بود نوعی عسل

عشق بزرگ افزایدش | تاج کیان افرازدش
در عرش خانه سازدش | کانرا سرشت است ازازل

عشقی که رنج آور بود | در غرب و در خاور بود
بی یار و بی یاور بود | چون مشتری اندر زحل

کام دلی از عشق جو | کو آردت بی گفتگو
ور نه بکند و موم او | بی قندگی گردد عسل

عشق جهان آرای من | بی او نباشد رای من
شیرین و قندآسای من | تلخی ورا نبود محل

این عشق ربانی کجا | از ماسوی گردد جدا
در عالم بی انتها | از آیت عز و جل

مخمور این مستی شدم | فارغ ز هر هستی شدم
بالا از این پستی شدم | خالی شدم از هر خلل

نور خدا را یافتم | روز را ز ظلمت تافتم
تا را ز محبت بافتم | دل گشت خالی از دغل

از عالم بالاستم　　گرچه ز پستی خاستم
موجی نیم دریاستم　　اندر بسیط هر تجل
میل تنم سوی زمین　　جبریل اندر آستین
روحم ببالا شاه بین　　از دیده بان این دکل

جان سوی باقی پر کشد　　هر چند بالاتر رود
تا بر وجود خود رسد　　دل بر کند از این محل

اندر جمادم مختصر　　میل نباتم بیشتر
حیوانیم چالاکتر　　انسانیم زان ما حصل

فوق مقام آدمی　　سوی ملك پر میزنم
بالاترش سر میزنم　　فوق ملك را محتمل

پس سوی او برگشته‌ام　　از جسم و تن بگذشته‌ام
از این و آن سرگشته‌ام　　در خویش گشتم مضمحل

بیتو مرا نبود مکان　　قلبم زبان بی زبان
خواهد ترا در هر زمان　　جوید میان هر ملل

چون گشت زرنگار دلم　　پاك از مکان و محفلم
نور خدا شد حاصلم　　حق یافتم از این محل

ای وای ترك سر کنم　　تا خلق را باور کنم
یا بدعتی دیگر کنم　　ره یابی حق را مثل

با علم و دین غوغا شود | تا مکر و کین تنها شود
معراج را پیدا شود | هست و جود بی بدل

با رمز علم ما عرف | اسرار عالم شد بکف
از روزن دین و شرف | باید شود این رمز حل

معراج پیغمبر بود | زافلاك بالاتر بود
مومن و را باور بود | چون هست خلق را مشتمل

چون با فروض اینشتن | سرعت بود عکس زمن
علم است با دین راهزن | تا حق شود زان مستدل

سوی هدف تن میرود | بر بال سرعت میپرد
اندر فضای بیکران | یك لحظه میگردد اجل

حتمی بود سیر نبی | هفت آسمان را در دمی
گردش بدور عالمی | در لمحه ای ، دور از جدل

دانش کند تکمیل دین | سازد مجازی را یقین
ما هست اندر آستین | ختم نبی را ما حصل

گفتار را بر بند زین | گوئی کلام آتشین
ترسد که پنداری چنین | اینها بود نص عمل

هر چند میل دل بود　　تحصیل را حاصل بود
گفتار دل را دل بود　　ترسم که آید در مثل

چون فاش گویم رازها　　افتم بدست اندازها
مشکل شود ایجازها　　تا حق کند با من جدل

روز جزا دنیا بود　　اندر پیش عقبی بود
جهل و گنه رسوا بود　　چون روح را نبود محل

چون هست در گردش زمین　　روزاست وشب ازآن یقین
خورشید گرز آتشین　　مرگ آورد برخاك و خل

امر خدا روز جزا　　گردد مقرر بهر ما
از آشیان گردد جدا　　بیرون شود خاك از محل

خاکست گرد و دائره　　گردش کند گرد کره
خورشید او را نائره　　گردد اگر بیرون ز مل

چون بنگری در آسمان　　اندر فضای بیکران
سیاره ها در کهکشان　　همچون قطاری از جمل

آید یکی سیاره ای　　همچون یکی خمپاره ای
خارج کند دواره‌ای　　پاره شود همچون جبل

وقتی که گردد امر حق　　از عمر بر گردد ورق
آید زمین در ما سبق　　در روح سلطان ازل

از دور خود آید برون	بیرون کند سوز درون
خور هم بسازد جوی خون	سوزد همه اصل و بدل

ما عین آتش میشویم	از خاك بیرون میرویم
نور خدا را میرسیم	گر چه رسد ما را اجل

گر چه بظاهر مضمحل	گر دیده ایم از آب گل
لیکن خدا را مشتمل	گشتیم با اصل و بدل

عین خدا هستیم ما	گر چه ز گل رستیم ما
هر چند دل خستیم ما	با نور پیوستیم ما

اینست اخلاص عمل



نظرگاه دل

دیده دل چو نظر کرد به بینائی خویش
چشم آنداشت که بالد بتوانائی خویش

چونکه در حس بصر قدرت آن دید نبود
جان همی خواست گراید بفریبائی خویش

دل چو در آئینه خویش خدارا میدید
فخر عالم بخود آورد بزیبائی خویش

نور و ظلمت چو بهم تافت بمیدانگه دل
او نمیخواست که گیرد ره تنهائی خویش

ظلمتش تیرگی افروخت ولی نور صفا
خیره از تیره نظر کرد به رعنائی خویش

دید گردیو سیه چنگ زند بر رخ او
دهد از دست همی جلوه زیبائی خویش

راه حق نیز دهد از کف و در ظلمت جهل
چیت گیرد عوض جامه دیبائی خویش

چون چنین دید ز دل اهرمن تیره براند
داد از دست بیکباره شکیبائی خویش

انعکاس رخ حق در دل او چندان بود
گشت در حیرت از این قدرشناسائی خویش

دل توانا شود از قدرت نور سبحان
بر رخ جان بکشد ناز توانائی خویش

فصل ستایش و قبول نیایش

فصل خدای را بکرامت ستایش است
طرح فصول جود خدا را نمایش است
اندر بهار سبزه و گل گشته آشکار
فصل خزان بسردی و سختی گرایش است
هر موسمی بوقت خودش نعمت خداست
گاهی زمان کار زمین گاه آیش است
محصول را ز صیفی و شتوی هر آنچه هست
بهر نظام خلقت ما آزمایش است
نیروی جذب دانه فرو میکشد بخاك
ساقه دهد برون و خلاف ربایش است
در شوره زار خاصیت سبزه زار نیست
گاهی بجذب آب و گهی در تراوش است
بس رازها بگیتی ما آشکار نیست
اما بر آنچه هست خدا را ستایش است
در ماه فروردین که زمین زنده میشود
سبزی و انبساط جهان را گرایش است
اردیبهشت فصل گل آرد بارمغان
در خوابگاه سبز چمن عشق خواهش است

اما ز بعد آنهمه شادی و خرمی
خرداد را سرود ترنم برامش است
فصل بهار آخر خود میدهد نشان
خور، دادمیزند که بدنبال آتش است
تیر آیدو شهاب ز دیدار آفتاب
بر قلب خاك تیر رهایش ز ترکش است
مرداد گرمی آرد و آتش بسوی خاك
بر ذیحیات گرمی ناهید خوروش است
شهریور است، دوری خورشید از زمین
گرمی فرو نشسته و دوری ز آتش است
مهر است از درخشش خورشید مهربان
در حالت بهار زمین را نیایش است
آبان و آذرند بدنبال مهر و ماه
گرمی ز اعتدال هوا رو بکاهش است
دی آید و ز برگ اثر نیست بر درخت
سردی ملایم است وهوا خوبو دلکش است
بهمن محاق ابر شود اندر آسمان
باران بخاك چاره خون سیاوش است
انبوه برف طرد کند کوه و دشت را
بهمن ز دست رفته و ره را گشایش است

هر چند در نهاد زمستان رود فرو
اما مدام گرمی و سبزیش خواهش است
بهمن گذشته؛ جای خویش باسفند میدهد
اسفند هم بگلشن و گل در گرایش است
هر ماه بهر خلق خدا ؛ نعمت خداست
منعم بگاه نعمت خود در ستایش است
تسبیح خوان او همه اجزای خلقتند
بر صانع وجود همه روی خواهش است
چون بارگاه جود خدا مقبل دعاست
از بنده حقیر قبول نیایش است



راز

آفرينش

اسرار

خلقت

راز آفرینش

بنام خدائی که جان میدهد   بدین جسم خاکی روان میدهد

زمین را محیط نما میکند   هم آماده بر زیست ما میکند

بما عقل و دانش عنایت کند   براین هر دو ما را هدایت کند

بنام خدائی که از جسم پاك   بسازد یکی چهره تا بناك

که ادنی گذارد با اعلا رود   بو هم آنچه ناید بآنجا رود

حدائی که ما را زخاك آفرید   زمخلوق و الا گهر بر گزید

جمادات در خلقت اولی   گیاهان بر آن یافته برتری

سپس روح انسانیت یافته   در آن روح انوار خود تافته

برو پند گیر از نبات و جماد   که دنیا بپا گشت از اتحاد

از آن سنگهائی که بهر بشر   ثمرهای نیکو کند مستمر

زخاك آید انواع گلها پدید   که اقسام دار واز او شد مفید

بود سنگهائی که در قعر خاك   کند جلوه نور را تا بناك

چو او را نیوم نور ازخود دهد   ثمرهای بسیار و نیکو دهد

اتم ذره ای هست ودرکوکبه   انرژی و قدرت در آن تعبیه

چودست توآن هسته را بشکند   انرژی و گرمی فراهم کند

یکی هسته مرکزی در اتم   پروتون ونوترون درآن گشته گم

که چون میکند گردش اندرمدار   انرژی و نیرو کند آشکار

یکی بار مثبت ورا هادی است — یکی بار منفی و عایق پی است
چو این سنگ گردد اتم را پدید — شود منفجر با قوائی شدید
انرژی بسیار از خود دهد — شتابی که نیرو به حرکت دهد
بود سرعت از حرکت و از شتاب — فضا را به نیرو شود راه یاب
که تا راز عالم نماید بما — سه ملیارد سیاره را در فضا
بابزار مصنوع دست بشر — ز اقمار عالم بگیرد خبر
نماید خدا قدرت خویش را — فروزان کند مغز درویش را
که تا راز مشکل شود آشکار — نمایان در آن پرتو کردگار
بود سنگهائی که در خاصیت — نشان حیات است و هم عافیت
بجان و دل او را نمایم سجود — که کون ومکان یافت از وی وجود
که از سنگ خارا گل آرد پدید — و از گل هزاران دوا آفرید
بدانش دل بنده بینا کند — سپس خویش در وی تماشا کند
باندیشه مجهول پیدا شود — خدا را بدیدن تمنا بود
تمنای اندیشه با کشف راز — شود بیشتر تا که جوید نیاز
ز اسرار خلقت شود با خبر — بعلم آورد روی با کر و فر
گشاید در علم بهر قیاس — ملبس کند فرض را در لباس
یکی فرض علم است بهر زمین — چو بوده است مانند خور آتشین
که عمرش بود پنج بلیون سنه — گذشته است بر آن بسی ازمنه
دو فرض است ایجاد این خاك را — یکی اینکه جمع است افلاك را
یکی توده بیکران در فضا — برون کرده دائم ز خود گازها
شده منفجر ناگهان در جهان — ازو منفصل گشته سیارگان

یکی توده ابر مانند از آن — بخورشید داده است روشن جهان

یکی قطعه قطعه شده دیدار — شده نظم شمسی از آن آشکار

دگر اینکه این نه ستاره جدا — ز خورشیده گردیده از ابتدا

شده دور از نور گردش کنان — بسردی گرائیده سیارگان

یکی زآن ستاره بود خاك ما — که از شمس گردیده روزی جدا

بنیروی گردش (سرعت) شده سخت گاز — ز دوری از او رفته سوزو گداز

شده سرد یکباره قشر زمین — نشان داده ذات جهان آفرین

محیطی که نشو و نما یافته — خود آماده بر زندگی ساخته

سه پنجم بخشکی دو پنجم به آب — کند منقسم گرمی آفتاب

مدور چه شلجم منور چو ماه — نموده بشر را بخود پایگاه

زخاکش هزاران گیاه و نبات — نمایان شده در لباس حیات

فراهم شده قوت انسان و دام — که تا زندگی را کند مستدام

زمین سر زمین عجائب بود — خدایش ز دیدار غائب بود

بجائی گل است و دگر شوره زار — بگردش بود نیست او را قرار

معلق ، بگردش بود درجهان — چو دیگر کواکب بسیر زمان

ز گردش کند روز و شب را عیان — که خورشید و ماه است او را نشان

یکی حرکت انتقالی کند — پدیدار گر ماه و سالی کند

چوگردش کند دور خورشید سال — پدید آید و چار فصلش خصال

اگر از مدار خود آید برون — شود زندگی عاطل و سر نگون

عناصر چهار است - بهر زمین — که سر حیات است ز آنها مبین

که خاك است و آتش و باداست و آب — که بی این چهار است گیتی خراب

بود عالم زندگی از قدیم / بامر خداوند حی کریم

ز ذات خدا یافته زندگی / ز واجب وجود است در بندگی

جوابش دهد علم با فلسفه / که دیدار حی است در عاطفه

بعین الیقین شك و تردیدنیست / که مقبول را جای تنقید نیست

عقیدت بود مادیون را چنین / که خود ساخته هست دنیا ودین

وگویند این عالم از ماده است / قدیم است و اندر ازل ساده است

ز تاثیر عامل دگرگون شود / ز اجسام و اجرام بیرون شود

همان ماده اندر محیط حیات / به تبدیل حیوان شده است ونبات

دگر جا شده منجمد همچه سنك / نکرده است یك لحظه جائی درنك

تطابق دهد خویش را با محیط / بحرکت کند خویش را چون لقیط

چو حرکت بود موجد زندگی / دگر نیست ما را سر بندگی

نظام طبیعت بود خود بخود / نباشد ورا صانعی چون احد

ولی این بود سفسطه در بیان / شکسته بلحم است این استخوان

نظام طبیعت بود در وجود / که عالم کند بر حقیقت ورود

قدیم است عالم ولی ماده نیست / مطیع خدایست و آزاده نیست

اگر ماده تشکیل عالم دهد / کجا ذی شعوری بآدم دهد

کجا ماده را عقل وحس وشعور / بود؛ هرچه باشد ز اعصار؛ دور

کجا ماده معمار عالم بود / به مصنوع صانع مسلم بود

بنا را بناچار سازنده ای است / که او خالق جان هر بنده ای است

که صانع قدیم است وحادث جهان / که علم لدنی کند درك ـ آن

چو معلول را لاجرم علتی است — خدا را بمخلوق زاین آیتی است

وجود است وا بسته واجبش — غلام است پا بسته صاحبش

اگر عالم هستی آمد پدید — ز خلاق آدم عنایت رسید

ازویست دنیای هستی بجوش — ندای خدایست کاید بگوش

وجودش بود واجب و لا یزال — بود خارج از فکر و ذکر وخیال

زمان و مکان است بیرون زفهم — خدا یست خارج ز افکارو وهم

من از نظم عالم باو پی برم — گر از آب و از خاك واز آذرم

نظام طبیعت ندارد درنك — چو در آسمان است ویاکوه وسنك

اگر رعد وبرق است در آسمان — و یا آسمان باز کرده دهان

اگر چهره خاك گردد عوض — وگر پرورد میکرب هر مرض

زمین لرزه وکوه آتشفشان — ور از آب وباد است رویش نهان

وگر نظم درسال و ماه است وروز — وگر مهر وماه است گیتی فروز

و یا در کواکب بود انضباط — وگر شئی آید برون ز اختلاط

همه قدرت حق مدلل کنند — بعالم وجودش مسجل کنند

بود نظم در آب دریا روان — که انواع املاح باشد در آن

نظام است در جذر و مد بحار — بود قدرت حق در آن آشکار

ولی جذب خورشید ومه میشود — بدان سان که در جذر ومدمیرود

حیات است اندر جهان مستدام — نشانی از آن است این انتظام

هزاران سنه هست زنده جهان — زمین است ما را از آن رایگان

بدوران تاریخ ما قبل ما — نه آندر تثال است از نسل ما

شناسائی خاك از دوره ها   قرون است و اعصار را متکی

زمین پر ز اسرار نشناخته   یکی قشر جامد بخود ساخته

مذاب است و سیال وی را درون   نگردیده ممکن در آن آزمون

فقط یازده میل گردیده ژرف   بکف آمده چیز های شگرف

بشر آرزو میکند از کهکشان   کمی داند از عالم خاکیان

بسا راز ها هست اندر زمین   که مکشوف ناگشته بر ما یقین

همین اطلاعات کم حیرت است   که هر یك بذات خدا آیت است

سخنهاست در خاك و اسرار آن   بود خارج از علم و بحث و بیان

بود نظم ناظم عیان در گیاه   ندارد طبیعت یکی اشتباه

نباتات روئیده با نظم خاص   که هر چیز دارد بخود اختصاص

همین نظم در دام و دد آشکار   که فرمانشان میدهد کردگار

نظام است اندر پرنده بکار   بپروانه و مورچه آشکار

نظام است کندوی زنبور را   کند منضبط خانه مور را

ز موم است شش ضلعی منتظم   عسل محتوی دارد و آب کم

چو در آفرینش نظام قوی است   همه خلق و موجود رامحتوی است

چو در کرم ابریشم است این نسق   پرستیدن حق بود مستحق

چو در خانه عنکبوت است تار   ندارد ز نظم طبیعت قرار

بخود دائماً در تنیدن بود   نه یك لحظه اش آرمیدن بود

چو در حکمت حق بود اعتدال   چوطاووس ومارند خوش خطوخال

هزاران نمونه ز حیوان بود   در آن عقل و احساس حیران بود

چوسلطان جنگل چو ماهی درآب　　بنظم طبیعت کند خورد و خواب

خدا راست انواع حیوان و دام　　همه راست در ملك ایمان نظام

مهیا برای بشر دام هاست　　بر این نظم و ترتیب ایهام هاست

بحیوان وحشی و اهلی و دد　　همه زندگی را نماید مدد

که حق را چو انسان ستایش کنند　　خدا را سراسر گرایش کنند

بآدم چو دانش عنایت شده　　براه حقیقت هدایت شده

که تا بهره گیرد ز سنك و نبات　　ادامه دهد کار را در حیات

ز خاك آورد میوه ها را برون　　ز قهر طبیعت نگردد زبون

به نیروی فکری که پروردگار　　بدین مغز کوچك نموده نثار

بسی راز خلقت کند آشکار　　نباشد ز عضوی چو او انتظار

چو بیگانه از خویش گردد درست　　بفکر و عمل میشود گرم و چست

بباید که خود را شناسد چنان　　که حق را نباشد درآن امتحان

چو خود را شناسد خدا یافته　　بتار و بپودش جهان تافته

عجایب کند فهم او را زیاد　　ندارد بجز حق دگر اعتقاد

مگر نیست او زآب گندیده ای　　که در دام شهوت پسندیده ای

ترشح کند غده نسل زا　　که تا نطفه آید برون از شما

شود در رحم ماهها معتکف　　نکردد ز فرمان حق منحرف

سپس روح در او دمد کردگار　　شود حرکت نبض و دل آشکار

ز دنیای تاریك آید برون　　که بوده است در تنگنا جفت خون

پرویش شود باز پستان شیر   که روزی شود بر خلایق امیر

در او نیست نیروی دفع مگس   چو مرغی است پا بسته اندر قفس

چو پستان از او باز گیرد خدا   عطایش کند میوه در باغها

سپس جسم او را قوی میکند   ورا لایق آدمی میکند

قوی پنجه گردد چو سالار جنگ   به پیشش نهنگ است چون لولهنگ

جمادی سرشتش بود از ازل   خدا آفریده ورا از جبل

چو روح نباتی برای حیات   بود بهر جاندار از ممکنات

تکامل کند روح حیوانیت   که تا راه یابد با نسانیت

کند فکر او سیر هفت آسمان   چنانی که ناید بگفت و بیان

خدا را به بیند چوخوددیده است   که ازگوش‌جان وحی بشنیده است

زمانی در آید بما و منی   شود غره از قدرت ایمنی

زمانی که مرگش مقرر شود   روان سوی دنیای دیگر شود

دگر نیروئی نیست ویرا بجسم   تو گوئی‌که گردیده جسمش طلسم

کجا رفت نیروی شیر افکنش   که در دفع مور است عاجز تنش

همان روح کان مولد حرکت است   زجسمش‌برون‌گشته دررحمت‌است

همان جان‌که درکالبدراه یافت   زتن شد برون جانب حق شتافت

همین روح صافی‌که در جسم‌ماست   یقین آیتی از جلای خداست

دلی را که آئینه روشن است   بسینه نهان‌چون یکی‌جوشن‌است

ریاضت برد رنك و زنگار دل   سپس نور حق را شود مشتمل

چو نور خدا را کند منعکس　　در آرد تمام جوارح بحس
چنین نور در دیده ظاهر نشد　　که از چشم دل پاك و طاهر نشد
چو از جسم و جان تو منفك شود　　بحق وصل روح تو بیشك شود
اگر حرکت و جنبش جان نبود　　چرا مرگ جسم تو بیجان نمود
یقین کالبد بر روان متکی است　　که بی آن بسلول آشفتکی است
اگر بشنوی قصه روح را　　بیاد آوری کشتی نوح را
اگر روح در جسم ما نیست شاد　　شده همنشین خاك را ز اعتیاد
چو نور خدا در سما و زمین　　ز آثار او گشته بر ما یقین
ولی نیست همتا و مانند او　　ورا فهم و عقل است در گفتگو
نه کفو و نه مثل و نه شبه خدا　　دلالت بدنیا بود بهر ما
که بالاتر از فهم و ادراك ماست　　چو نوری بروشن دل پاك ماست
صفات ثبوتیه اش آشکار　　صفاتی که سلب است از وی کنار
همه چیز گویای هستی اوست　　یقین راه را بسته بر گفتگوست
ولی در حواس و عقول است گم　　در این وادی اشترکند اشتلم
مثال خدایست مانند جان　　که دنیای هستی است قائم بدان
مکانی ندارد ولی در تن است　　تن پاك را روح و جان مأمن است
چو ترکیب سلول در روح نیست　　چگونه توان جسم بیروح زیست
مگر جمع اضداد در جسم ماست　　که روح است از آن و از آنهم جداست
مگر نیست جان در تجرد لطیف　　ز ترکیب سلول گردد کثیف

بود جسم دائم بنشو و نما
ولی جان بود سایه ای از خدا

نه در تجزیه هست ترکیب او
بذات خدایست تقریب او

من از جمع اعضاء بگویم سخن
مدلل کنم فصل روح از بدن

چو در عضوها روح باشد قرین
شود ذات و معنی بدان همنشین

تمیز روان دربدن مشکل است
چو سیاله ای در نظرحائل است

همه عضوها را اگر بشمری
کند روح در جمله را مشگری

ولی منفصل جان ز سلول نیست
جدا علتی هم ز معلول نیست

اگر نیست محسوس در دیده ما
یقین علتی هست در دیده ما

تن وجان زهم دور ومستور نیست
ولی جان بدیدار مأمور نیست

اگرفی المثل روح باشد بمغز
چو معلول شد رفت گفتار نغز

اگر نیم مغزی بدر آورند
حیاتش توانند از سر دهند

وگر مغز تنها دهد زندگی
بود میل سلول سازندگی

دهد مغزفرمان حیات و ممات
بود روح و جانرا تمامی صفات

همان مغز طب را هدایت کند
باجزاء جانش سرایت کند

اگرروح سیال و بی ماده است
بسیط است وترکیب را ساده است

چرا روی از ما نهان میکند
مگر جسم را امتحان میکند

که کرده است در تنگنائی قرار
نباشد بتن روح را اختیار

چنان دامی ازماده میگسترد
که جان را بصد خام میپرورد

چوالفت دهد جسم؛ جان را ببر
کند مدتی روح را بی خبر

که او از خدایست و ازخاک نیست
تن خاک در خورد افلاک نیست

اگر جان بدل موجد زندگی است
یقین قلب را جان برازندگی است

نشاید بدل کرد اطلاق جان
که جان را بود قالبی غیر از آن

بود قلب در گردش خون امیر
در آن روح تنها نگشته اسیر

شود صنعت قلب در کار دل
بود سیر اعمال را مشتمل

تواند دهد زندگی را دوام
کند روح در جای دیگر قوام

فقط نیست جان در تنفس مقیم
دم و باز دم را بود مستقیم

نه اندر عصب نی بشریان بود
چو خارج شود جسم بیجان بود

در اعضاء حساس تن هست جان
همه جاست پیدا بسیر روان

تجسم نباید بعضو بدن
اگر نا خود آگاه آید بتن

همه جا و در هیچ جا نیست او
بگردش ورا حاصل زیست او

ضمیر خود آگاه در جان بود
بوجدان مغفوله سامان بود

اگر خواب زائیده فکر ماست
دگر روح را سیر در تن کجاست

وگر ماننیزم آشکارا کند
بمدیوم روان را هویدا کند

روان همچو سیاله ای آشکار
بجسم مثالی نماید قرار

بود قدرت دید جان بیشمار
کند سیر هفت آسمان را هزار

بپرواز آید بهنگام خواب
زتن لحظه ای وارهد از عذاب

به بیداریش نیست این اغتنام
که سیر زمانی نماید دوام

تخیل اگر فکر خواب آورد
بنادیدنیها جواب آورد

چنین خواب اگر پیشگوئی کند
ندیده است چشمی که سوئی کند

چنین خواب رؤیای صادق بود
بتعبیر در روح حاذق بود

بروبای صادق نباشد خیال | بود روح را امر حق امتثال
یقین روح از جسم خاکی جداست | تو ئی خفته او در پی رازها ست
تن پاك را سیر جان بهتر است | روان را بنور خدا انوار ست
اگر روح در جسم جولان کند | ز اعجاب خود خلق حیران کند
کند کارهائی که اعجاز نیست | بدل روح را گنجش راز نیست
روان است در قدرت ذوالمنن | کند جسم را تابع خویشتن
چوعیسی که از نور خلاق جان | دهد مرده را بار دیگر روان
و یا چون نبی ماه را شق کند | بحق روح ایمانش ملحق کند
و یا در شجر بیند او روشنی | بروح توانا دهد ایمنی
چنان قدرتی میدهد در خلیل | که آتش شود بهر او سلسبیل
که روحش کند سیر درنور حق | شود نار را نور حق مستحق
اگر روح در جسم عالی رود | تسلط بارواح دانی کند
وگر در ریاضت کند سیرها | نهد زیر پا مسجد و دیرها
برهما و هندوا ز آن بهره مند | نیابد ز هفت آسمانش گزند
بسی روزها حبس دم میکند | نه از جسم یك ذره کم میکند
کند سحرهائی که آرد عجب | که روح است پنهان و در امررب
بود شعبده نوعی از کار آن | که با چشم ظاهر کند امتحان
ولی کار عالی روح است پیش | که شق القمر هست از آن یکیش
دگر هست اندر عصا اژدها | که بلعد بسی افعی و مارها
بمریم شود همچو روح القدس | با مر خدا هست اندر پرس

دگر خواب مصنوعیش راه نیست
که با روح باقیش دمساز نیست

ولی این نشانی بود از خدا
که در کالبد میکنند ادعا

که تسخیر عالم بآدم کند
همه قدرت خود فراهم کند

بود ذات پاك خدا در نهان
که گردد هویدا بروشن روان

شود روشنی بخش تن جان ما
کمال آورد روح وایمان ما

کند جسم را پاك چون آینه
بسوی حقیقت کشد دامنه

بجائی که حق را بود رهنمون
از او نفس اماره گردد زبون

چنان نور روح است بروی رشاد
که جز حق ندارد بکس اعتقاد

خدا را به بیند بدیدار خویش
که جز حق پرستی نیارد بکیش

من از چشم باطن زبان آورم
که نور حقیقت بود یاورم

وگرنه کجا بنده ای خاکسار
زداید، ز نفس حقیقت غبار

چوجان من از نور حق باریافت
با لکن زبان خوب گفتار یافت

که از صد هزار آیت کردگار
بگفتار این بنده شد آشکار

یکی را که با صد زبان گفته ام
خلیده است در فکر آشفته ام

وگرنه کجا من، کجا وصف یار
که برده است یکباره ازمن قرار

چو خود هستم او را تصور کنم
عجب در من است این تحیر کنم

یقین هستی من ز هستی اوست
بتوحید یکتا پرستی اوست

چو او واحد است منم از احد
بود لم یلد کفو او را صمد

بذات خدا هیچ تردید نیست
چرا اینکه شك بهرخورشید نیست

بعالم دهد نور را آفتاب
خدا هم بود بهر دلها شهاب

شها بیکه والاتر از خور بود　　مقامی که فوق تصور بود

نیاید بلفظ و بیان وصف او　　چه بهتر شود ختم این گفتگو

فرو بسته لب به ز نقص بیان　　که موری کند وصف شیر ژیان

نه یارای قدرت بود مور را　　نه مقیاس سنجیدن زور را

کجا میتواند دهد داد دل　　که درفهم همچون خر آید بگل

چوعراده ام درگل افتاده ام　　نیابم دلی گر چه دلداده ام

خدا یا ببخشا دلی راز جود　　که با رحمت پاکت آرد سجود

بمن، چونکه حبل المتینم توئی　　بروز جزا همنشینم توئی

منم دست دامن بتو چون گدا　　که شاید بکویت شوم آشنا

چو در دوزخم یا که اندر بهشت　　و یا خوب کردار و یا بد سرشت

چو در پیش رویت گزارم نماز　　بنار و بجنت ندارم نیاز

چومن ساجدی، چون تومسجود نیست　　چومن عابدی چون تو معبود نیست



حج اکبر

این روایت ازامام صادق علیه‌السلام است | که بعلم حکمت حق حا ذ ق است
در حضور حضرتش خاصا ن شد ند | صحبت از اعما ل حج خو د ز دند
کای امام مسلمین حج واجب است | د ر قبول آ ید کسیکه نا یب است
چون تو ئی فر ز ند بنت مصطفی | این حقیقت بهـر مـا ا فشا نمـا
بین حجا جی که مکه ر فته ا ند | د ل با مید عبا د ت بسته ا ند
حج آ نا نیکه مقبو ل خدا ست | چند صد با شدکه واضح برشماست
جعفر صا د ق ا ما م د ین حق | آ نکه با شد لطف حق ر ا مستحق
گفت یك حج بیشتر مقبو ل نیست | چونکه نزد حق ریا معمول نیست
حج ا کبر ر ا بجا آ و ر د ه کس | سا ئلی را گشته ا و فریا د رس
حج ا کبر ر ا یکی ا عما ل کر د | دل بدست آ ورد مال ایصا ل کرد
ا و بجا نا و ر د ه است اعمال‌حج | د ستگیر ی کر د ه ا ز مردی فلج
بود ه مردی مستطیع و حق پرست | د ل همی آو رد ه ا ز مردم بدست
حج نرفته لیك حا جی گشته است | ما ل‌بخشید ه است وراجی گشته‌است
مال خو د ا یثا ر سائل کرده است | خرج حج زین راه زائل‌کرده‌است
بوده پیشا پیش حا جیها روا ن | حج ا کبر کرد ه او را ا متحا ن
حج ا و با لا تر از حج شما ست | د یدن دل د یدن بیت خدا ست
د ل بدست آورده باایثا ر ما ل | د یدن حق گشته بهر و ی حلال

تزکیه نفس

ما و منی رفت اگر از بشر جایگهش مسند شاهان بود

گر که رها تن بشود سوی خاك روح ببالاش شتابان بود

کنگرهٔ عرش پر از موجهاست مبدءاش ازعالم امکان بود

موج برون میشود از مغزها گرد زمین موج فراوان بود

هرچه در آید بجهان زارتعاش جمله پراکنده بدوران بود

آنچه بود ماده سوی عالم است آنچه رود سوی خدا جان بود

آنچه برد عقدهٔ غم راز دل نور وفا ؟ پاکی : ایمان بود

حق چو تمرکز بدهد روح را دایره را جذب زمیدان بود

نعمت دنیا کـه بما میرسد رحمتی ازجانب سبحان بود

فیض نهائی که رسد سوی ما نعمتی از آیت یزدان بود

بهـر نوا سوی خدا میرویم بخشش جان لایق سلطان بود



بخش دوم

در

علوم و معانی

نو آوری در شعر

چون هرزمان زنو برسد نوجوان تراست ‌ ‌ ‌ نو را حلاوتی خوش و سیمای دیگراست

نو آوری بشعر مذاقی دگر دهد ‌ ‌ ‌ در آسمان پدیده این نیك اختر است

طبع روان و حاصل ایام وصل دوست ‌ ‌ ‌ گر در مذاق جان برسد حیرت آور است

با میل دل بکشتی اندیشه های نو ‌ ‌ ‌ احساس را ببحر معانی شناور است

گر قصه های عشق حالت دیگر کند بیان ‌ ‌ ‌ تکرار را بلفظ نوین آشناتر است

تکرار لفظ واحد و معنای منحصر ‌ ‌ ‌ گر عشق را کنند حکایت بجاتر است

در گوش ما حکایت عشق و حدیث یار ‌ ‌ ‌ با نغمه های نورس ایام خوشتر است

خوشتر بود حدیث دل از لفظ تازه ای ‌ ‌ ‌ چون عشق را حکایت بسیار در سراست

گر شعر نو بقالب زیبا بیان شود ‌ ‌ ‌ خاك زمین و قرص قمر را برابر است

هرچیز کهنه گشت دل از آن رمیده شد ‌ ‌ ‌ الا ز عشق دوست که دور از تکدراست

ابراز شور عشق بالفاظ نو نکوست ‌ ‌ ‌ آوای بلبل است خوش آنجاکه دلبراست

فصل بهار و باغ گل و همنشین خوب ‌ ‌ ‌ شعر بدیع و صوت نکو روح پرور است

فصل خزان و شعر قدیم و نوای پیر ‌ ‌ ‌ دنیای کهنه را بیقین یادآور است

فکر قدیم کهنه پرستی عصر ماست ‌ ‌ ‌ نو آوری ورود بدنیای دیگر است



بیان احساس در شعر

ا ندر کلام دلکش و موزون شعر نو
گوئی هزار نغمه شادی نهفته است

آهنگ عشق با همه شور و نوای او
در پیش پای شعر و ادب زار خفته‌است

چون قالبی که خوان طبیعت برای گل
اندر کنار غنچه بگلبرگ پخته است

چون بلبلی که صوت خوشش درطنین باد
با موج سبزه ها سخن از عشق گفته است

با شاخ و برگ سبزه امید و آرزو
در نور شمس میوه شادی نهفته است

با حالتی که شور شعف در دل افکند
در گل نوا و نغمه بلبل شنفته است

این شور و جذبه ای که دل بیقرار من
اندر مذاق جان گل شادی شگفته است

در پیشگاه شعر بزا نو در آمده است
هرچند دُرّ زرا ز دل ا زعشق سفته است

افکار عالی است ز شعر نکو نشان
تزویر و رنگ از دل او پاك رفته‌است

احساس را ببحر معانی حکایتی است
برسر نشاند آنچه بدل عشق گفته است



تأثیر عصر حاضر و زمان در شعر

مضمون نو بشعر نوا آفریده است / چون چشم عقل وهوش بفرمان گزیده است
تغییر عالم است نشان از مرور وقت / تا ریکیش غروب و طلوعش سپیده است
همگام پیشرفت علوم الهیات / صنعت بعلم و حرفه بغایت رسیده است
کشف اتم پدیده دیگر ز قرن حال / ازهرچه کهنگی است یقین دل بریده است
کشف مواد خام و طلای سیاه نفت / واندر کرات هرچه خدا آفریده است
از اوج آسمان و ز ژرفای خاك و آب / در جنبش است ذره و تا آرمیده است
یا آنچه در کرات عظیمی که در فضا / تنها بگوش عقل پیامش رسیده است
یا آنچه را ز غیب، رصد خانه بشر / باگوش جان شنیده ؛ لاکن ندیده است
فی الجمله آیتی ز وجود خدا بود / حقا ؟ تبارك اله خوب آفریده است
الفاظ بیکران شده بازیچه قلم / معنای رمز را به بیان پروریده است
عصر اتم طبیعت سرکش کند مهار / در آسمان شعروادب این پدیده است
سیر زمان تطور فکر و ادب بود / این لمحه آشکار بشعرو جریده است
تأثیر عصر حاضر و جام جهان نمای / در شعر روح مدرك وصافی دمیده است
شعر این زمان اسیر قوافی نمیشود / از بند سجع وقافیه مرغش پریده است
اما فزوده چاشنی و طعم عشق را / با نقد جان متاع گرانی خریده است
زیرا هر آنچه کشف شود در جهان ما / اندر جهان شعر بسامان رسیده است
تبیین کند علوم و معانی باختصار / چندانکه نثر حالت آنرا ندیده است

تجلی علم در شعر

شعررا آیتی است از ایمان
که بعلم و ادب دهد سامان

شعر مانند، مهرو ماه بود
چشم بینای علم را تابان

ورنه در حسرت نگاه خرد
جهل بیکار را دهد میدان

شعرگویای دانش است وسواد
که سوی جهل میزنند پیکان

متجسم هرآنچه در رؤیاست
متمکن چوروح در ابدان

جمع اندر لغت معانی را
مینماید بذهن از ایقان

متمرکز کند حواس بشر
هرچه از فکر او بگیردجان

نغز اگردر ادب بود شعراست
نثررا نیست در حد اینامکان

با کلام کم و معانی بیش
بنماید نتیجه را آسان

گربدنیای علم، شعر ورود
کرده، بودهاست بهراستحسان

با کلام قلیل و مستحکم
علم را کرده درخور امعان

گر تسری نداشت شعرقدیم
بعلوم و فنون جاویدان

علم را در جهان اشاعه نبود
تاکهگیردز شعر این عطشان

قرن بیستم ز شاهکار اتم
کشفاسراررانمودهعیان (بیان)

هرچهنقصان بود رود بکمال
دردها راست دارو ودرمان

این ضرورت بسی نمایان است
که شود فهم آیه قرآن

حکمت اندر معانی است پدید
هم معانی ز شعر گیرد جان

وقتها اندك است و کار زیاد
نثر را نیست فرصت اینان

مطلبی را کنند وصف زیاد
وقت، خودرا هدر دهدآسان

عرض و اندام شعر عرصه دهد
که در آید بعلم در جولان

علم را با قریحه آمیزد
گرچه درشعر، علم‌هست جوان

چونکه اندرمذاق جان بخشد
عقل در کار او شود حیران

علم را شعرها برانگیزد
تا نشیند بدل کلام آسان

هر چه مرکوز ذهن ما گردد
بیقین‌قالب است شعر از آن

قالب شعر هست پر مایه
علم را هم رهی است بی پایان



وصف زیبائی، ماه در شعر

بادام چشم شوخ تو ما را حلاوت است / روی نکو نشانه طبع سلامت است
گلگونه ای که رشك قمر میشود بناز / سیب سفید و سرخ رخش را طراوت است
گر ماهتاب چهره زردش چنین نکوست / زیبائی جمال دل آرام را بت است
یعنی میان ماه من و ماه آسمان / از حسن از ثری به ثریا تفاوت است
خورشید آسمان که ورا نقص وعیب نیست / از دیده گاه ما برخش خوب حالت است
اما چو ماه رخ بنماید بدون نور / اززشتی اش زخلق نهان از خجالت است
ازپشت دستگاه نو رتلسکوب بآسمان / بینیم ماه چین و چروکش بغایت است
رو آبله، کمرخم وصورت پریده رنك / گوئی بجای حسن همه زشت آیت است
از کوه و دشت چهره زیبای او کریه / از دستگاه آفرینش او را شکایت است
لاکن چو ماه من زرخ خود کشد نقاب / نسبت بمه ز صفر، از او بی نهایت است
گویم تبارك اله، از ین حسن شاهداد / گر در مقام دوست قبول قضاوت است
چشمش ز نور باطن وگوشش بهوش جان / از نور پاك خالق اکبر عنایت است
مغزی سبك بوزن وگران در مقام فکر / سیرش بلحظه ای زابد در بدایت است
گر ماه چند روز بگردد بدور خویش / اینراست سرعتی که فزون از هدایت است
ماهی که درقیاس نگنجد بحسن دوست / کی لایق مقایسه اندر حکایت است
پس در میان میان ماه من و ماه آسمان / فرق زمین و سیر فلك را تفاوت است

سوگند بخدای عشق



سوگند عشق من بخدای بزرگ من — عشقی که پارسا دلم آنرا نگاه کرد

عشقی که بار را بدل زار من نهاد — شوقی که رنج را ببدن پایگاه کرد

میخواستم که توبه دهم عشق پرفریب — مجنون صفت بکعبه خدا را نگاه کرد

عشقی که در وصال چوآب حیات بود — سرچشمه ای ز نوش مرا دلبخواه کرد

لیکن فراق عشق، چوسیلم زریشه کند — کاندر پی‌اش هزار غم ودرد وآه کرد

عشقی که بوددرمن بیچاره همچوشمع — از دل زبانه کرد و نظرسوی ماه کرد

بین خدای عشق وجنون اوفتادجنگ — دیوانه دل بعشق منش داد خواه کرد

رب جنون قویتر و قلدرمآب بود — از زور بیحساب مسلح سپاه کرد

اما خدای عشق بدون سپاه بود — برتن لباس رزم و بسرشب کلاه کرد

ازجنگ تن بتن همه‌هوش وحواس من — درفکر اینکه تا چه‌کسی اشتباه کرد

غالب خدای عشق نشد برخدای زور — درحمله ای که رب‌جنون سوی‌شاه‌کرد

کورش نمودتاکه نه‌بیند بچشم خویش — عشقی‌که روز و روزی من راتباه‌کرد

از درد و رنج شد متظلم بدادگاه — هم از خدای عقل تقاضای جاه‌کرد

چون‌عقل گشت‌حاکم احساس‌وانفعال — در رای عالانه قصاص گناه کرد

این‌بودحکم‌چونکه بودکورچشم‌عشق — دستش جنون بگیرد‌گر میل راه کرد



زهره - ونوس عشق

خدای عشق سماوات زهره در ازل است نگه بعاشق خودکی کند چو سنگدل است

ونوس چهره زیبای خود کند نزدیك بآسمان و زمین گاه گاه چون زحل است

بود شبیه زمین از جهات گوناگون یکیش اینکه فرآورده ای ز آب و گل است

بدور خود دورانش ز ماه بیشتر است چهار مرتبه کم از زمین ورا عمل است

بگرد آن نبود حوزه های مغناطیس ز گاز کربن و آبش حیات محتمل است

با برها شده پوشیده در شعاع زیاد که درحوالی آن ذیحیات مضمحل است

چو اختلاف حرارت بسیصد است و چهل حیات در حد جزئی بنشو مستدل است

نقاب چهره او هاله ای ز ئیدرژن ز ابرهای پراکنده گاز مشتعل است

هر آنچه صورت زیبای او کند تاریك حباب توده ابرش حجاب در محل است

سفینه سیر کند سوی زهره با سرعت چهار ماه وصالش بخاك ما حصل است

بروز ز آتش سوزنده اش پناهی نیست ببادهای گرانش سحاب را خلل است

بنور خیره بود همچو ماه اندر شب شبش بدون سیاهی بنور متصل است

غروب می نکند آفتاب اندر آن بنور گاز چو خورشید ماه بی بدل است

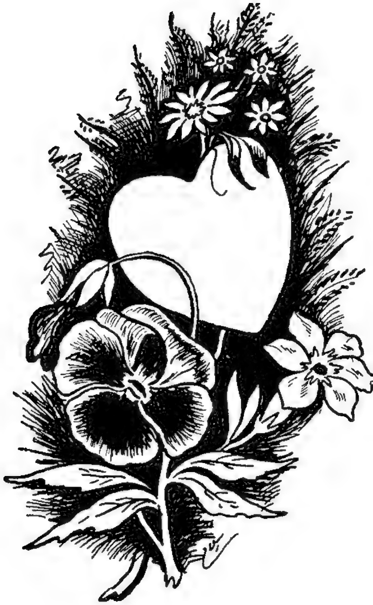
بنا ز چهره خود را ونوس می پوشد عروس تازه ما ماه وصل را عسل است

ونوس عشق ز افسانه ها کشیده نقاب بدون همسر وهمسایه درجهان کسل است

شده است عاشق خاکی بوصل او بی تاب تلاش او پی دیدار یار بی دغل است

ونوس عشق کشد انتظار دانش را ز بهر یافتن علم زهره در جدل است

کنون سفینه چار م نشسته در بر او   همین نشا نه نیکوی سعی در عمل است
رهی است مشکل و بسیار و پر زدشواری   برای یافتنش اصل علم بی خلل است
امید آنکه بشر زهره را کند تسخیر   چرا که علم مهیا برای این عمل است



فضای لایتناهی

ای خدا درآسمانت بس شگفتیها نهان ... اندکی شد آشکارا ز علم بهر خاکیان

در جهان هستی اینجا کنجکاوی میشود ... مشت خاکی، مغز کوچك معجزی دارد نشان

میکند مادام کوری کشف اکتیویته را ... رادیوم، اورانیم، هم کادیوم در خاکدان

منفجر سازد اتم را در مدار هسته ای ... بشکند ذرات و قدرت را نماید بیکران

اینشتن نسبت آرد دانش اندر کند کاو ... تا که آرد رابط فرض و عمل را در میان

دانش کیهان شناسی در تکامل روزوشب ... جدرل بانك است لندن را نجوم آسمان

سرعتی ما فوق صوت ازاین انژری ساخته ... آگهی یابند با آن از کرات آسمان

سیر در هفت اسمان از فکر آمد درعمل ... گرچه پایان نیست ره را درفضای بیکران

گرچه مکشوف بشر ملیاردها کوکب شده ... لیك بس اسرار پنهان است اندرکهکشان

حالت بیوزنی اندر فوق جو شد آشکار ... جان به دیگر ندارد این اثر را در زمان

قدرت حرکت سکون را مینماید درمدار ... حرکت نقلی و وضعی زمین سری است زآن

چون فضا جاذب ندارد جز کرات اندرمدار ... پس معلق میشود اشیاء اندر آسمان

چون سقوط شی ازجذب کرات خاکی است ... حالت تعلیق باشد در فضای بیکران

خاصیت جذب میان و هم گریزازمرکزاست ... تا کره اندر مدار خویش گیرد آشیان

هست خورشید از کرات اعظم ما در فضا ... لیك بالاتراز آنهم هست در هفت آسمان

گرچه این منظومه شمسی چراغ راه ماست ... کشف اسرار بسی هست ما را امتحان

گرچه بشقاب پرنده داد این مکان بما ... هست موجودات زنده در کرات آسمان

لیك برما نیست روشن از حیات وزندگی
در کرات ماه یا مریخ و زهره بیگمان

با همین تکنیك اول در ملاقات فضا
راه را کرد استوار از کنجکاویهای آن

بعد لونای نهم بر ماه چون آمد فرود
علم را اندر شگفتی‌ساخت جو را کامران

نصب درلونای ۹ اسباب علمی گشته است
که کند در کند کاوی حد اکثر امتحان

عکسها اخبار دارد ماه را اندر زمین
جنس خاك مه شود روشن برای خاکیان

در پژوهشهای علمی ماه دارد این اثر
که کرات دیگر آید بیشك ازما بهتران

پایگاهی ساخت لونای نهم اندر قمر
تا که بفرستد بما اخبار جزء آسمان

فاقد است آب و هوا را ماه بهر زندگی
نیست امکان حیات آنجا برای بندگان

پایگاه آسمانی میشود ماه زمین
در پژوهش بهر دیدار هزاران اختران

آنچه مشکل میشود انسان فضا را طی کند
مشعل ذرات کیهانی است مانع بیگمان

چون بکیلومتر جو سیصد زمین‌را درمحاط
وان الن را هم کمربندی زمین را در میان

زانفجارات فضا ازاین‌دوما را ایمنی است
چونکه بمباران، فضارا نیست یکلحظه‌امان

در فضا سیاره ها پرتاب از دور خودند
سنگ باران فضا را جو بود از ما نعان

چونکه قشرجوحفاظ ساکنان خاکی‌است
پخش‌وخاکستر کند سنگ سماوی‌راچنان

که مصون زآسیب گرداند زمین زنده را
قدرت پرور دگار حی نگنجد در بیان

مدتی لونای ده گرد قمر درگردش است
قسمت پنهان مه‌را خوش همی دارد نشان

آزمایش میکند انسان فرود آید بماه
تا شود آگاه از اسرار خلقت بیش از آن

زهره و مریخ بعد از ماه جلولانگاه علم
میشود ، شاید که سیرزندگی گردد عیان

این امید ماست علم از بهر کشف رازها
کنجکاوی‌میکند ، نی‌بهرجنگ افسران

رنگین کمان



رنگین کمان‌که طیف طبیعی خور بود — گوئی حمایلی است ز الوان مختلف
کز لا بلای توده، ذرات ابرها — با نور شمس گشته به ترکیب مؤتلف
نوری که هست غره بتابندگی خوبش — در خانقاه رنگ و ریا گشته معتکف
با پاره ابرهای گران نور آفتاب — برخورده، راه کج شده‌را کرده‌منعطف
از ابر راه یافته، نور سفید شمس — اندر محك برنك و ریا گشته معترف
دریافته‌که حاصل ومجموع رنگهاست — گو یا خدای گفته باو خیز و لا تخف
چون‌دراصول‌رنگ به‌بیرنگ‌متکی است — قوس قزح بتجزیه گردیده مکنشف
نور سفید حاصل و مجموع رنگهاست — گردیده در زمانه به بیرنگ متصف
باران وابر در محك آید بکار آن — منشور هفت رنگ دهد نور مختلف
با هفت رنگ دایره را راه میزند — نور سپید گشته ز پیکار منصرف
با انحراف خاصیت رنگ یافته است — بیرنگ بوده رنگ براوگشته منکسف
نوری که مستقیم بتابد ز اوج عرش — در اصطکاك ماده شده پاك منحرف
تجزیه هست خاصیت انکسار نور — مجموع رنگ‌گشته به بیرنگ مؤتلف
انسان اگر برنگ دریا گشته متکی — چون آفتاب بسوی زمین گشته‌منعطف



جهان هستی



ماه زمین مبارزه با نور میکند
در آسمان دور، بپا شور میکند

ذرات کهکشانی زیبا ز راه دور
او را در این مقابله مأمور میکند

آیا جهان جاذبه بین کرات هست
آیا بذره گردش وسرعت مناط هست

امکان غیرماده بدنیای ماده هست
آیا بغیر ماده چو ماده محاط هست

آیا حیات وآنچه زمین رادهد نشاط
یا از ممات آنچه بشر را کند محاط

در ذره های عالم بالا پدیده هست
آیا حیات عالم خاك است چون رباط

آیا بفهم ما شود این راز آشکار
دنیای هست و نیست زچه گشته برقرار

آیا بدایت است و نهایت برای آن
مانند روح خالق آن هست کردگار

امواج مغز ما که بقصد هدایت است
رادار مغز را بزمان بی نهایت است

اندیشه‌ها بسان فرستنده های دور
درحد مغز سرعت آنرا بغایت است

او درحساب جبرزمان گیج میشود
درحد حصرجا و مکان زیج میشود

اندر جهان هستی مقیاس حجم را
جبر و توان بمسئله تهیج میشود

آیا جهان هستی در نظم دائم است
آیا الی الابد بهمین حال قائم است

آیا زمانه تنگ نظردرعلوم نیست
دنیای ماده سطح فضا را مقاوم است

طرح سئوال حل معما نمیکند
زین بیش دیدگاه تماشا نمیکند

آن مغز کوچکی که کند ادعای فهم
با کشف راز درك قضا یا نمیکند

هرچند مغز خاصیت خویش دیده است
پرسش بکشف راز ازل بیش کرده است

سر جهان هستی خود را نیافته
تنها نشسته خاطر خود ریش کرده است

کهکشان

گویند کهکشان ز قطار ستاره ها ست   در مولکول گاز بهم ابر پاره ها ست

رنگی چوشیر و نیمدور ، با وج عرش   معروف راه مکه بگماه نظاره هاست

آنها ستارگان عظیمند در فضا   در پشت یکدگر چو قطار بلور ها

میلیاردها ستاره بگردش ز دور خویش   با بعد و فاصله ، متداخل بنور ها

با فرض علم حرکت سیاره در مدار   دنباله ها ستاره شود چون یکی نوار

بعد ز یاد فاصله را بی خلاء کند   همبستگی کنند بنور فضا قطار

ما شین ز راه دور زسو سو بود یکی   دارد دو لامپ ، فاصل نزدیك اندکی

سیاره ها که فاصله دارند بیش و کم   امواج نور در هم گردد شود یکی

تشخیص چشم درحد خود بینهایت است   رادار نور و بعد زمان را بدایت است

اما بگاه فاصل دور ستاره ها   تنها تمیز نور بحد کفایت است

ما شین بسان کاه کشان نور میدهد   نزدیك میشود بدو جا نور میدهد

اندر خطای باصره از راههای دور   از دو چراغ نور بیك جور میدهد

افسانه نامگذاری کهکشان

افسانه ای است نامگذاری کهکشان　　اندر مقام عالم بالا و خاکیان

یعنی دوام عمر و وجوب کمال روح　　باشد قیاس عالم خاکی و قدسیان

گویند بوده است سکندر جهانگشای　　بیگانه با زمانه و با خویش آشنای

ظلم و ستم بخواجه و درویش کرده بود　　چون درخصیصه تنگ نظر بوده زابتدای

با فتح بیشمار جهاندار یش نصیب　　گردیده در جهان پر آشوب وپر نشیب

میخواست جاودان کند عمر عزیز را　　تا سلطنت دوام کند بی غم رقیب

گفتند هر که آب حیات آورد بدست　　بی شك حریف مرگ و فنا را دهد شکست

اما برای یافتن آب زندگی　　باید ز راه ظلمت و دشوار هم گذشت

در جستجوی آب حیات و دوام عمر　　بس آرمان که در طلب ماء رفته بود

در پیچ و تاب دره تاریکی خیال　　بس رازها ز حسرت و خواری نهفته بود

در ظلمت تباهی خود مینهاد گام　　آب حیات یافت ز دنیای فکر خام

غافل که زندگانی فانی بقا نداشت　　فانی فنای خویش نماید علی الدوام

فرمود تا که در ره او کهکشان شود　　در جستجوی آب حیات امتحان شود

هرجا که میرود بتکاپوی میل خویش　　با ذره های کاه ردپا عیان شود

ذرات کاه گشته بدنبال هم قطار　　تا راه دور را نبرد از کف انتظار

در بازگشت راه بود رهنمای او　　شاید بجاودان دهدش زندگی قرار

خط سفید مکه که از اختران دور　　اسرار آسمان بزمین باز خوانده است

سیاره ها کشیده بدنبال همچو کاه　　یعنی که کهکشان بهمین نام مانده است

قطب جنوب - شمال

قطب جنوب را چو بود روز بی غروب ‌‌ شب را طلوع نیست بشش ماه سال ؛ خوب

دنیائی از عجب که با قطاب عالم است ‌‌ اندر فسیل ؛ یخ بنماید ز لای روب

جائیکه کوه یخ چوسپاهی شود بسیج ‌‌ تا نضج زنده را بکشاند بزیر میغ

آنجا نه شاخه ای نه درختی نه سبزه‌ای ‌‌ آنجا که زندگی شده برزندگان دریغ

آنجا که از برودت یخ میشود هوا ‌‌ چون آدم یخی بکشد سر باوج ماه

دریای یخ بسطح افق میشود پدید ‌‌ خط سفید سر بهوا کرده قطع راه

دانش که پر کشد بهوای نشان خاك ‌‌ اسباب علم را همه آماده میکند

بیسیم و جت و سائل اسکان قطب را ‌‌ در زیر صفر قدرت عراده میکند

قطب جنوب گشته کنون پایگاه علم ‌‌ تا کشف راز در دل انبوه یخ کند

اندیشه ها که اوج بسوی سما کنند ‌‌ این قدر علم هست که سوزن بنخ کند

قطب شمال را نبود روز واپسین ‌‌ چون با برودت و خفقان گشته همنشین

اسکیموی عجیب وسگ سخت جان قطب ‌‌ بر پهنه های کوه یخی گشته سر نشین



مریخ - خدای جنگ

مریخ - ای خدا جنگ و خشونت
ای - طفل ژوپیتر ، خدای خدایان

باز آی تا بقدرت بازو
لشکر کشی کنی بساحت خوبان

افسانه ها که ساخته ماست
گویند آریاست نژادت

از راه ترکیه تو بیونان
رفتی به پایگاه رشادت

اندر شبی که بزم طرب بود
شاه شهان « زئوس » عزب بود

برپای ریخت ، آنچه بسر داشت
جانش ز غصه تو بلب بود

تو نرد عشق باخته بودی
زهره و نوس عشق سما را

در اوج کهکشان به تمنا
دیدی بچشم دل تو خدا را

نور خدا ز پر تو خورشید
عشق ترا نموده درخشان

تا از فراز عرش نماید
بهرام و زهره اختر تابان

ز آنجا که خشم و کینه ترا بود
اطفال تو نشانه آنند

داری دو ماه را تو در آغوش
از خشم و هیبتت نگرانند

فوبوس چون بمعنی ترس است
طفل ترا کشیده در آغوش

نزدیکتر شده است بمریخ
تا شیر جان خود بکند نوش

دیموس وحشت است بمعنا
بر گرد مارس در دوران است

ترس تو کرده از هدفش دور
دائم بدور خویش دوان است

تو سرخ روی گشته چو آذر   تا ترس را برخ بکشانی
اسکورت تست هیبت و وحشت   تا جان ما بلب برسانی

جو رقیق تست بسی صاف   بهر نظاره ها ز دل ارض
امکان اندکی ز حیات است   بهرام را بعالم ما فرض

دریا و کوه و سبزه فراوان   مریخ را نموده احاطه
اوضاع جو بساحت خورشید   میل حیات داده بماده

بشنو حدیث خویش ز دلها   تا زنگ غم ز دل بزدائی
اینست فرض دانشت امروز   فردا یقین خود بنمائی



افسانه حیات و مرگ

افسانه ها که ساخته فکر آدمی است / محصول سیر روح بهفت آسمان شود

دنیای ماده عالم محسوس خلقت است / دنیای ماوراء طبیعت نهان شود

باشد جهان زنده ز اقصی نقاط عرش / ز افسانه‌ها بدور ، خدای جهان شود

علم بشر بفرض و قیاس است استوار / آید بذهن هر چه بعالم عیان شود

ما را ز راز خلقت عالم اشارتی است / و آن امر حق بودکه بتن روح و جان شود

اینها بیان نقدمه داستان ماست / کز مهر و ماه دیده ما را امان شود

در قرنها گذشته ز اعصار باستان / آثار زندگی همه را مستعان شود

گویند مهر و ماه بود در مصاف هم / چون اختلاف نور و را در میان شود

موجود زنده را چو رسد مرگ ارمغان / باید بخاك دفن تن مردگان ـ شود

خورشید را عقیدت مذکور آرزوست / هرکوه که زنده هست همو کامران شود

چون آفتاب نور دهد بهر مردگان / بوی زننده صحن و فضا را دمان شود

اما قمر مخالف ناهید گفته است / بایدکه مرده را بهمان حال جان شود

مدفون مرده را بدهد نور او حیات / ترکیب خاك مرده همین را نشان شود

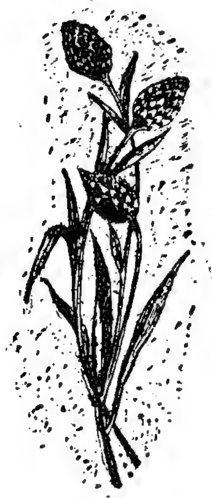
وانگاه مهر خسته شود زین بیان حال / از خشم چهره اش دم آتشفشان شود

او چنگ میزند برخ ماه بی نقاب / تا قدرت قوی بضعیف امتحان شود

مه تیره میشود ز هجوم قوای خصم / تف میکند بصورت او تا نهان شود

پایان این مخاصمه اعلام میشود / تا در کف خدای کدامین عیان شود

ز نیرو همیشه مهر شتابد برای مرگ ‏ ‏ در لکه های صورت بر خود امان شود
هر روز ماه مرده و شب زنده میشود ‏ ‏ با قرص ماه نور زمین رایگان شود
انسان بسان ماه تولد شود ز مام ‏ ‏ اندر کفن بعالم دیگر روان شود
مانند مه دو باره حیات آورد بدست ‏ ‏ گر پیر گشته بار دگر نو جوان شود
اما مدام روح بشر چون دوام نور ‏ ‏ از تنگنا گریزد و بر آسمان شود



تطور عالم



تمدن است ز آثار باستان پیدا
از آنچه در دل خاك است امتحان برما

همه حکایت تکمیل و پیشرفت کنند
بعصر حاضر گردد یقین از این رویا

بود بقلعه جرجیس جای ذوب فلز
شهیر تپه ابلیس گشته در آنجا

ببرد سیر یکی تپه بررسی شده است
که بوده است بعالم تمدن اعلا

ز هفت هزار سنه قبل مرده یافته اند
بکاوشی که اخیراً شده است در آنجا

نشان کشف اتم بوده در هزاران سال
بود فسیل زمین را جواب این ایما

اگر که اسکلتی را ز چند ملیون سال
برون کنند ز ژرفای خاك افریقا

وگر که کشف شود نقش سنك در دل خاك
نشان دهنده خلبان ز خاك کانادا

اگر که کالبد مرده را کشند برون
ز زیر معدن یخ در نقاط سرما زا

وگر که آدم نادر تأل میمون را
فسیلهای زمین را بنظم دورانها

کنند کشف و بنامند نسل آن آدم
نشان قدمت تاریخ را دهد برما

اگر کمال ترقی ما بود امروز
دگر تکامل اندیشه نیست در فردا

هر آنچه علم کند آشکار پیشاپیش
حدوث یافته از روز خلق در دنیا

چو در فضای زمان میرسد بشر با فکر
شوند مدرك او هرچه هست از اشیاء

تمدن است باندیشه های نو نزدیك
ز کهنگی زمان نیك گشته نا زیبا

کنونکه فکر بشر در کرانه های فضاست
هزارها سنه از قبل بوده در معنا

در آن زمان‌که سفینه نبوده در عالم
بیال مرغ بشر پر کشیده در بالا

بعصر شاه سلیمان نبوده موشك وجت
بنام مانده ز قالیچه، آسمان پیما

تمدنی که درخشان نموده دنیا را
بچهره دگری تافته است بر بودا

تمدن کهن آریای خطه فارس
بعلم و دانش، در عالم است بی همتا

بروزگار اتم این چنین تکامل نیست
در آن زمان‌که تمدن نموده در دنیا

تمدنی که کند سیر قهقرا دائم
بدوره های مشخص شده است پا برجا

چومضمحل شده اندر جهان تمدن نوح
بکشتی از عدمش میرسند در علوی

سپس شروع شود پیشرفت از سفلی
و میرسد ز تکاپوی علم در علیا

ز صفر زندگی ما شروع میگردد
فضای وقت کشاند ورا سوی اعلا

تمدنی که چنین میرسد باوج کمال
بصفر میرسد و باز میشود تنها

همین تسلسل در دوره های عمر بشر
گهی بزیر کشد گه ببر سپند آسا

تکاملی‌که در این عالم است اندر فکر
یقین ز حضرت حق میرسد مدد برما



خلقت آدم

سئوال شد ز رسول خدا ز نوع بشر | که قبل آدم و حوا مگر کسی بوده است
جواب داد پیمبر که پیش از آن ، آدم | بزندگانی دنیا قوام افزوده است
تمدنی که بدنیای ما نموده اثر | بشر بخاطر کسبش دمی نیاسوده است
گر از نظام طبیعت تمدن است پدید | چرا قوام بدنیای ماده افزوده است
سئوال شد چه زمانی وجود شد پیدا | جواب داد زمانی که این زمین بوده است
بشهرها و صحارى مگر بود فرقی | که در مدن بترقی بعلم شالوده است
تساوی قرشی با حبش با سلام است | خدای برده فروشیش منع فرموده است
حیات در کره ارض از هزاران سال | به پیشبرد تعالی رهی نه پیموده است
ز بهر آنکه هزاران هزار سال دیگر | هر آنچه کهنگی آرد بخود نیالوده است
مگر بسیر زمان قدرتی است پنهانی | بشر بیاید چندانکه پیشتر بوده است



دریا



دریا و آنچه هست در آن از عجائب است
چندانکه ذکر آن به بیان از غرائب است
دشتی است صاف نیست، در آن کوه و تپه ای
یا چون کویر لوت که پر از نوائب است
مقیاس سطح وسعت آنرا نمیدهد
تا بر شمارد آنچه ورا در جوانب است
حجمش یقین حساب ریاضی نمیشود
آنجا که بحث جبر و توان و ضرائب است
چون بیشه ای است آبی، یا جنگلی عظیم
در آن هزارها حیوان از غرائب است
مرجان و جلبك است ز سبزینه گیاه
یا آنچه از گیاه که از چشم غائب است
ژرفای آب هشت هزار است در زمین
بحر محیط کوه و کتل را شواعب است
گویند گر نهنگ نباشد بکام آب
کی روغنش، بکشتی در آب صائب است
دریای نشانه ای است ز سیمای کردگار
با این همه مقام ز دیدار غائب است

در برو بحر هست هزاران نشان هو
اسرار آسمان که بسیر کواکب است
اینها همه علامت پروردگار ماست
ما را بسوی طاعت خود سخت راغب است
علم بشر که سیر صعودی بماه داشت
اسرار بحر راز چه رو در مصائب است
در کشف راز خلقت اندیشه بشر
بر شاهبال فکر بدنیا مراقب است
فکری که کشف راز جهان آفرین کند
رمزی ز خلقت است که خود از عجائب است



قطب جنوب

قطب جنوب زمین ــ در طول شش ماه سال

نه روز بیند نه شام ــ مانند قطب شمال

دنیای اعجاب ما ـ مهمیز اسب فکر است

جولان دهد بمیدان ـ آنجاکه فکر بکراست

آنجا که در دل یخ ــ نه بوته است و نه شخ

اما ز برکت علم ــ جنت شود بدوزخ

جائیکه از برودت ـ یخ میزند هوا را

چون آدم یخی هم مبرد کند شما را

دانش کند بآنجا ــ اسباب علمها را

تا وارهد ز سرما ــ سجده کند خدا را

قطب جنوب اکنون ــ گردیده پایگاهی

تا بهر کشف اسرار ــ در خود کند نگاهی

آنجا که حجم یخها یك چارم زمین است

آنجا که پنگوئن ها ــ بر قطب سرنشین است

آنجا که زیر صفر است ـ سانتیکراد هفتاد

در جستجوست آدم ـ در قطب با دلی شاد

تا راز قطب ها را - با علم کشف سازد
اندر هجوم سرما - دل را بدان نوازد
قطب جنوب عالم - در وضع انتقالی
خورشید را ندیده - در طول سال عالی
شش ماه گشته تاریك شش ماه گشته روشن
گاهی شده است گلخن - گاهی شده است گلشن
آنجا ز قدمت یخ - عمر زمین شناسند
آنجا ز رونق باد - قدر سکون نمایند
دنیائی از عجب نیست - تنها در آسمانها
در خاك ماست پنهان - اسرار کهکشانها



تعویض قلب

جراح قابلی - در قاره سیاه | از آستین گشود - دستی ز انتباه
هم فارغ از سیاه - هم فارغ از سپید | بر قلب او فکند - تا آردش براه

آوخ عجب دلی - بیتاب از طپش | بر فکر خام او - میکرد سرزنش
پیوند میکند مگر - او قلب مرده را | وا پس زند ورا - با اصل واکنش

با دستهای پاك - با جامه ای سپید | با قدرتی شگرف - قلبی پر از امید
بشتافت سوی دل - خوشحال و شادمان | روح مسیح را - در جان او دمید

بدرید سینه ای - کوخواست زندگی | عفریت مرگ هم - شد در دوندگی
او مهلتش نداد - در جان دل فتاد | قلب دهنده شاد - میداد زندگی

قلبی که مرده بود - قلبی که میگداخت | جانی که زنده بود - روحی که می‌شناخت
بودند هاج و اج - جراج در لجاج | پیوند مینمود - در کار می شتافت

ساعت به تیك تاك - با ضربه های خود | اعلام مینمود - وقت گذشته را
دل از طپش فتاد - شدو صل دستگاه | در خون شیاع داد - اعضاء بسته را

اعجاز مینمود - پیوند ها بدل | قلبی که زنده بود - آن دیگری کسل
پیوند شد سپید - در سینه اش طپید | در لحظه حیات دل گشت مضمحل

دست ظریف او - قلب دگر درید | پیوند مرده را - قلب جوان رسید
رنجور دل نماند - از جسم طرد شد | پیوند شد جوان - در سینه اش طپید

دل میطپد هنوز - در سینه طبیب   اندر اجل نداد - او مرگ را نصیب

گویا بشر شود - پیروز عنقریب   شد عمر جاودان - با زندگی رقیب

دنیای علم طب - بار نارد را ستود   گوی طلسم طب - از همگنان ربود

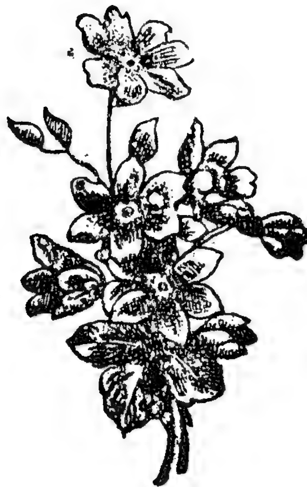
دلدار را حصار - دلداده را کمین   دلدوز را چنین - گویا کسی نبود

دلداده ای نبود - تا دلستان شود   آن پیر دل کجا - جفت جوان شود

چون گفته میشود - دل هست جاودان   پیوند آن شود - تا امتحان شود

اما بقلب سنگ - تیغش اثر نداشت   چون آن دل قشنگ - همسر بیر نداشت

محرم باو نبود - پیوند او برید   زیرا که قلب پیر - عشقی بسر نداشت



قانون زندگی

قانون زندگی بجهان بال و پر گرفت — اندیشه های نو بتمنا ز سر گرفت

افکار مختلف بهمه متحد ـ نمود — نا آشنا و دوست یکایك ببر گرفت

فرق نژاد قاره دور از جهان برفت — صلح و صفا سرانه دعوی ثمر گرفت

شد متحد عقیده و ایمان براه راست — لطف حیات را ز جهان دگر گرفت

مکشوف شد بعالم اسرار جاودان — رادار مغز علم ز گیتی اثر گرفت

درلحظه ای بساحت اقمار راه یافت — در لمحه ای ز قاره دیگر خبرگرفت

با فکر تابناك جهان را شهاب داد — امواج نور را ز فضا مستمر گرفت

کاوید با تفکر اندیشناك خویش — سر حیات خویش بمد نظر گرفت

خوان طبیعتی که خدایش عطا نمود — با شکر حق زسفره او ماحضر گرفت

قانون زندگی همه را شاد میکند — چون آرزو ز کام دل ما اثر گرفت

نزع بقاء ز نظم طبیعت نشانه داشت — اندر بقا حیات و نما مستمر گرفت

قید زمان اطاعت قانون نمیکند — چون جاودان ز عمر زمانی اثرگرفت

قید مکان بقامت او نیست استوار — قانون زندگی همه جا را ببر گرفت

قانون فطری همه قانون زندگی است — میل حیات جای پدر را پسر گرفت

احکام حق بطاعت قانون زندگی — یکجا و یکزبان بجهان معتبر گرفت

آری حکایتی است ز قانون زندگی — کز خاك راز یافته راه قمر گرفت



حکومت قانون

دوام نظم جهان متکی بقانون است   همین نظام بدنیای علم مرهون است

مقررات جهان بهر حفظ هستی ماست   چنانکه راعی قانون ز ظلم مامون است

بهر کجا که در آید ندای آزادی   نوای زندگیش را به نظم مشحون است

نعیم نعمت مجهول روح افزایست   امان دهند بوقتی‌که عدل و قانون است

چو با نظام طبیعت بشر شود همکام   رعایت همگان را بنظم مقرون است

مخل نظم طبیعت اگر شود طاغی   تخالفی است بقانون ومثل طاعون است

بشر همیشه بقانون سپاس میدارد   چنانکه حاصل افکار نسل قارون است

ز لوح های گلی یا ز نقش های حجر   همیشه روح قوانین بجمع کانون است

اگرکه کنفسیوس است واضع قانون   برای خاطر احیای نسل فرعون است

بحکم محکمه گردن اگرنهد سقراط   برای حیثیت روح پاك قانون است

گزنفن اند و فلاطون ارسطو وبقراط   ز حکم حکمت آنان نظام بیرون است

و یا نیوتون و گالیله و ارشمیدس   که کشفشان ز قوانین علم بیچون است

و یا عقاید رم یا نظام ناپلئون   بشاهراه طبیعت قوام افزون است

همه حمایت قانون کنند در گیتی   که با رعایت آن فکروجسم مامون است

بهر کجای جهان راحتی‌وآزادی است   یقین ندای ز فرمانروای قانون است



دفاع مشروع

دفاع چیست در این عالم ستیزه و جنگ — که نیست بهر تکاپوی خصم جای درنگ
دفاع حمله مناسب بود بوقت نزاع — نه بهر ضر به مشتی کشند تیر و تفنگ
دفاع و حمله مقارن شوند وقت ستیز — کمان کهنه نیاید بگاه تیر خدنگ
دفاع درقبل جان و عرض مشروع است — و در مقابل تسلیم میفزاید ننگ
دفاع در قبل مال نیست نامشروع — که مال شهد بود بردنش ز کام شرنگ
دفاع عزت و ناموس هم بود مشروع — که روح و فطرت افراد را بود آهنگ
دفاع ظلم بقانون ما مقرر گشت — که شیشه حفظ شود درکنار و بستر سنگ
تسلط قوی و ضعف و ناتوانی نیست — که گشته عرصه جور قوی بعالم تنگ
کمال اهمیت، امنیت بقانون است — بعالمی که تساوی بود بنوع و برنگ
سیاه را نه قیام سپید می یابد — سپید را نه برنگ است در تفوق جنگ
دفاع خویش با رژنگی ز ما نه مکن — که حب و دوستی روزگار دارد ننگ

گذشت زمان

طفل زمان ز شادی ایام خسته است — بر میل کودکانه دگر دل نبسته است
اندر حصار عشق و هوسهای کودکی — حصن بلوغ خاطر خود را شکسته است

برنا اسیر بند هوسهای زندگی است — برگردنش زشوق وهوس طوق بندگی است
با صد امید چشم بآینده دوخته — دائم برای یافتنش در دوندگی است

کودك بفکر حال بود باد م خیال — اندیشه نیست ماضی و آینده را مجال
فارغ ز ماجرای زمان گذشته است — با فکر کودکانه در آید بشوق حال

اندر زمان حال جوان شاد میشود — از قید رنج؛ ماضی، آزاد میشود
چون بلبلی که فصل بهار آردش ریاح — در موج سبزه ها بنوا شاد میشود

دل شاد، از سعادت آینده میکند — چون نوشگفته گل، بجهان خنده میکند
دلخوش اگرچه طفل بود از زمان حال — پیر از زمان حال دل آکنده میکند

جبر زمان مجال بحالش نمیدهد — زینرو بحال پیر بباید گریستن
چون در گذشته ها بنماید زمان حال — یاد گذشته ها دهدش میل زیستن

گوید کجاست آنهمه نیروی زندگی — دیگر چگونه دید توان روی زندگی
پیری که یاد آورد دور جوانی است — دیگر از آن نمیشود بوی زندگی



عقل و خرد

عقل و خرد موهبت ز ذات جلال است　　گر بودت بهره ز آن مزید کمال است

حالت این فهم را ز خویش عیان پرس　　این نه مجازی است بل حقیقت‌حال است

پرتو نورش شعاع آینه تست　　نیك نظر کن تشعشع تو مجال است

منعکس از نور اوست عالم اسرار　　آتش دل صدر را نشان نوال است

فهم تواند که پی برد بحقیقت　　ورنه قیاس و نشان بدیده محال است

قوه ادراك متکی بزمان نیست　　پیر خرد در مقام قلت سال است

عقل و خرد گر رفیق مرد نباشد　　گر چه بود پیر، در طریق ضلال است

هوش بود منبع فیوض الهی　　فایض این فیض بهره ورنه بمال است

گنج که در سینه‌ات همیشه نهان است　　لایتناهی چو بحر و دشت و جبال است

علم بود ذات آدمی و عرض نیست　　چونکه عرض حادث است وذات کمال است

عقل و حرد را نهایتی بجهان نیست　　گر چه بتقویتش نثار مدال است

رهزن عقل از وجود اوست گریزان　　رهرو تدبیر همنشین بخیال است

مال با نفاق قلتش شود آسان　　علم بزایش چو چشمه آب زلال است

دولت این پایدار و شمع فروزان　　هستی آن هر چه هست رو بزوال است

دانش و دولت بهر قیاس نگنجد　　بهر تمایز بیان این دو مثال است

فهم صفا آنچه گفت و خامه بیاراست　　اندکی از ارتعاش نور جلال است



آزادی

ای نوای نیك پی بنواز بر احرار خویش
آنچه مرغان هوا جویند در اصدار خویش

روح خواهان است آنرا جسم خواهد بیدریغ
تا که هر یك باز یابد جنبش و رفتار خویش

ورد طوطی دائماً باشد رهائی از قفس
تا گریزد از عذاب و باز بیند یار خویش

آهوی مشکین که اندر دام صیاد اوفتاد
باز میجوید صفای دشت و یار و غار خویش

دل همی جوید ز مهر وعشق و شادی یاوری
تا که بزداید نفاق از صفحه پندار خویش

انقیاد از فکر برمی افکند آن یکه تاز
تا که او بی دغدغه باشد سوار کار خویش

روح آزادی ملتهاد هد اندر ز صلح
چونکه میجویند آنرا در دل بیدار خویش

هر کجا حریت است آنجا بود صلح و صفا
هر که در بند است میجوید ره پیکار خویش

رشد فکری گرچه در آزادی تن شرط نیست
لیك بی آن کی شود هشیار اندر کار خویش

نیست آزادی بجز رستن ز قید بندگی

هر کسی بر دوش بنهد در سواری بار خویش

گر چه این میدان آزادی بوسع عالم است

کس نمیخواهد ز آزادی زیان از کارخویش

معنی آزادی ای راشد که راه زندگی است

نیست جز مطلق عنان رفتار بی آزار خویش

رشك جنت میشود دنیا برای بندگان

چونکه آزادی سعادت را کند رهدار خویش

از نوای حق چو عبد آزاد میگردد ز بند

کی به پستی افکند ساز نده را معمار خویش

از ندای آسمانی روح آزادی رسد

خاکیان را میکشاند سوی حق بردار خویش



قطع شاخه و سایه

اگر هیزم شکن از جور قطع شاخه میخواهد

نمیداند که قدر خویش را بی مایه میخواهد

درختی را که اندر سایه او میشود راحت

خطا یست اینکه قطع شاخه را از سایه میخواهد

تو درمان دل خود را از داد بیدلی بستان

مگر نه حکم داور را ز حکمت پایه میخواهد

توقطع شاخه را خواهی، بمیل سایه گمراهی

ز بهر راحتت او برگ را پیرایه میخواهد

درخت از تو، تو انا یست و سایه مرترا دلکش

مگر نه ارث را همسایه از همسایه میخواهد

شنیدن کی بود مانند دیدن جز ز گوش جان

حقیقتهای رحمانی ز قرآن آیه میخواهد

بسوزد مام دل را بر گمانم دایه را دامن

برش را خوبتر خیاط از این لایه میخواهد

نه آویشن نه لیموی عمانی نه سر پستان

فقط دل درد را دارو بدم آلاله میخواهد

گزیده مار ترسد از سیاهی و سفیدیها

سلامت هم ز ایمان و عمل سرمایه میخواهد

تو چون چیزی نداری بهر گفتن خامشی بهتر

سخن سنجی ز بحر معرفت پیرایه میخواهد

من از بیدانشی دیگر دم از گفتار می بندم

سخن گفتن به نیکوئی ز دانش مایه میخواهد



عقده روحی؛ قطع امید

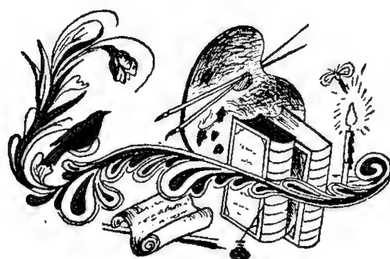
چون آدمی بهمره امید آرزوست — قطع امید حاصل پایان عمر اوست
تکرار آنچه نیل شود بر امیدها — تیر شکست میل فرو رفته در گلوست

اقناع نیست خاطر ما را ز آرزو — چون بیشمار حاجت ما از امیدهاست
اشباع میل حاجت دیگر نموده ساز — در صفحه خیال هزاران نویدهاست

وقتی تمام میل باشباع میرسد — بر جسم و روح تابع و اتباع میرسد
جمع امید حاصل حرمان زندگی است — بیزار میشود، چو باقناع میرسد

در فکر اینکه نیست امیدی دگر بما — ارضاء آرزو سبب یأس میشود
پایان آرزو خلائی میدهد بفکر — در خودکشی امید در او نحس میشود

دیگر امیدها همه بر باد رفته اند — از جسم و جان بضجه و فریاد رفته اند
یعنی بعقده ای که نیاید دگر امید — قصد حیات کرده و ناشاد رفته اند



رقابت عشق و خون

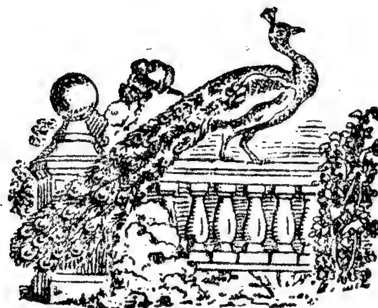
عشق و هوس و خون بهم آمیخته بودند   طوفان حسد را بخود انگیخته بودند
از خون دل عاشق رنجور و پریشان   بر غنچه لب جام هوس ریخته بودند

اما هوس و عشق ز طوفان خود آگاه   با خون حسد داد بقربانی خود راه
سرشار شد از عشق بجام دل معشوق   خون کرد فراموش از آن عاشق گمراه

بازیچه میدان رقابت شده گویش   چون عشق وجنون ریخته خون را بگلویش
مغلوبه بجنگ آمده با خون فراوان   پیروزی عشق آمده چون باد بسویش

در چیرگی جنك شده عشق چکاور   خون رفته بشریان که کند خویش تناور
آماده آن بوده که با خنجر تیزی   در خون دل عشق کند خویش شناور

این دور نمائی بود از صحنه پیکار   با عشق و بخون حمله شیر و پلنگی
مغرور بعشق آمده ، تا خون کند آرام   اینراست نه رنگی و نه آنراست درنگی



گل



شکوفه های طبیعت که خرم و زیباست
چو نسلهای جوان پر نشاط و خوش سیماست

بخنده لعل لب آتشین چو بگشاید
تو گوئیش که چو آذر شرنگ خون پالاست

زعطر پیرهن آغشته چون زجاج چراغ
مشام جان ز بویش رایحی حیات افزاست

بزیر کاسه سبز زمردین گیسوش
لباس سبز مقطع؛ چهار پر پیداست

نموده باغ ملون بطرح گوناگون
چنانکه منزل و مأوای بلبل شیداست

چو گلستان شده خرم بزیب و زیور گل
مکان عاشق و معشوق بیگمان آنجاست

بنظم، عالم امکان، طبیعت زیبا
فکنده طرح عظیمی نشان او گلهاست

نشاط بخش حیاتند رنگ قرمز و سبز
حواس پنجگانه مقوی بخاطر آنهاست

چو گل عزیز بود، غنچه جوان وقشنگ
چو پیر گشت فقط شاخه هاش پا برجاست

نشاط و شور جوانی چو گل گرانقدر است
چو گشت کهنه و پژمرده انگل جا نهاست

اگر چه عمر جوانی و گل بود اندك
ولی مدام بروح و روان حیات افزاست

بهدیه میدهدش عاشقی بمعشوقی
که این نشانه قلبی ز قلب آتش زاست

بزیب و زیور مهر وی افتخار کند
گلی که بر موی پرچین ماهرو پیداست

چه حکمت است که گل همنشین بود با خار
بود برنگ شفق خون گل که در رگهاست

اگر که خار سر راه گل رود بکنار
چه حاجت است بخونی که رفته از دلهاست

گلی نچیده و خاری بدل فرو برده
نشان بلبل شیدا و عشق بی پرواست



وجه تسمیه ماههای سال

فرودین لعبت چمن آراست | که بگلبرگ و سبزه آذین است
شده اردیبهشت ز آن معروف | که گل آور بشاخ و نسرین است
ماه خرداد هست جان پرور | بهارش همه دل و دین است
شده موصوف تیر گرماخیز | خام را پخته و کار و آئین است
ماه مرداد گشته آتش بیز | دلش از نار سخت غمگین است
ماه جان بخش هست شهریور | دور از آن چهره های پرچین است
گر دژم خوی مهر گردیده | بدلش رنج نیست ، بی کین است
ماه آبان شده است باران ریز | فرس آفتاب رازین است
ماه آذر برد ز دل اندوه | نظم را ز انضباط پارین است
ماه دی گشته ماه سرمااده | که از و دور ماه و پروین است
وصف بهمن ببرف آمده است | بهمن آور چو سال پیشین است
مه اسفند گشته مشکین فام | گوئیا در کنام شاهین است



کتاب



کتاب مونس و همدم بگوشه‌گیران است　　بخلوتی که گهی ساحت امیران است

کتاب موجد احساس دوستی و صفاست　　ز شام تا بسحر شمع جمع یاران است

بدوستی و محبت چو کوه پابرجاست　　بجود سفره اطعام ریزه خواران است

باعتقاد و بایمان چو بحر بی پایان　　نشان دهنده نیروی روزه داران است

چو پندها که بآغوش جان ازو گیرند　　چوطنز هاکه عسل را بکام یاران است

چومتکی است بایقان عقل وحس وشعور　　ازو حقیقت احوال هوشیاران است

چو ظلمها که از آن در بساط عدل رود　　چوننگهاکه از او نام نامداران است

بگاه لشکر کفار رهنمای دلیر　　بفرق تاج زمرد بشهسواران است

کسی ز صحبت دائم نمیشود خشنود　　جز از کتاب‌که محبوب هم جواران است

ز هر خوراك وشرابی که‌میل میجوید　　بسفره جمع تمنای خواستاران است

ز گردش فلکی یا فرشته ملکی　　بوحی کاتب او نور جانثاران است

ز رنجها و ریاضیات صاحبان خرد　　عصاره ای‌است‌که خواهان‌دوستداران‌است

خدای وحی و ندا را بما کتابت کرد　　کزان حکایت و تسبیح بیشماران است

کتاب را غرضی نیست در جهان ادب　　همه بسود خردمند ؛ جود یاران است

هر آنچه حکمت درس و کتاب راگفتیم　　نمونه مشت ز خروار از هزاران است



ای وای از بشر

ای وای از بشر که ضعیف است و بی پناه   طاقت نیاورد که کشد بار انتباه
گاهی که از غرور سرش میخورد بسنگ   وانگه که سر خورد بتضرعن ز اشتباه
اندر مقام عامل جوی بسی ضعیف   و یروس را بضعف تن خویش داده راه
با آنهمه غرور کفی آردش بلب   دریای پر خروش کند غرقش از گناه
طوفان زندگی بتلاطم کشاندش   طغیان سیل میبردش سوی خوابگاه
با زلزله دهان زمین باز میشود   در لحظه ای حیات ورا میکند تباه
تغییر شمس و لکه خورشید در زمین   بازار سکته رابسویش کرده رو براه
گرمی بیحساب زیان آورد بخاك   اندر خزان ز سردی او میشود سیاه
سرمای سخت ، حاصل طوفان مهرو ماه   گردیده قسمت بشر خوار و بی پناه
گرداب تند باد حوادث شود پدید   شلاق روزگار کند پشت او سیاه
با تهمتی ز شهر برونش کنند خلق   در ورطه ای که پای کشیده سوی گناه
اوعاجزاست تا که ز دنیای ممکنات   یاری طلب کند که برون آردش زچاه
گاهی اسیر آتش آتشفشان شود   گاهی ز باد روزی او میشود تباه
اوعاجزاست همچو خسی در کنار بحر   باشد که از جفای طبیعت دهد کلاه
اندر فضای لایتناهی معلق است   همچون سفینه ای که بگردد بدور ماه
چسبیده بر زمین و بژرفای آسمان   ره یافته که خویش رساند بجایگاه
در ماه چون حیات نمیاورد بدست   بهر ستاره دگرش کرده پایگاه
چون خاك ماه عشق ندارد بزندگی   او باز هم بسوی زمین میکند نگاه
از اوج آسمان بزمین عود میکند   چون بوی عشق را شنود از گل و گیاه

بخش سوم

در ادبیات

و

عرفان

آیت هو و صورت او

همیشه روی مهش را بماه مینگرم
که آئینه است دلم زانعکاس تنویرش

بسینه ام دو اثر همچو لوح محفوظ است
یکی کلام خدا دیگری است تصویرش

یکی است آیت حق دیگری است صورت او
که مشکل است بگفتار حسن تفسیرش

کتاب آسمانی آنسان نشست بر دل من
که گنج سینه صاحبدل است تعبیرش

مثال حور بوجه دگر دل آرای است
که دارد آنچه بود از صفا و تدبیرش

چو عهد زندگیش را بسال و مه بستم
شکنج زلف مرا دست کرده در گیرش

ازل چو مرغ دلش کرد آشیان عشق
عقاب وار رها دیده دام تقدیرش

یقین بنای سعادت ز عشق ربانی است
که رنك نیست ورا در ریا و تزویرش

چنانکه صورت زیبا و صورت نیکو
محبت است مداوم ز عشق و تطهیرش

گذشت عمر اگر زیو ری کنند ز ایل
چو هست سیرت نیکو کنند تعمیرش

با ب حوصله و حلم شستشو دل را
کنند گر چه بتعبیر عقل تحقیرش

چو ملك دل نتوان کرد با گلی آباد
بغنچه های گل جان کنند تعمیرش

دل است آیت عشقی که پاك و ربانی است
که بر دوام دل جان خداست تاثیرش



پیمان دیرین

الا ای عشق پاك آسمانی ماه و پرویم　　بزیبائی و رعنائی بسان شاخ نسرینم

الا ای عشق ربانی رها از عالم فانی　　رها فرهاد وارا ز قید دنیا جان شیرینم

الا ای لیلی افسانه اندر وادی مجنون　　الاهم مکتب وهم مذهب و هم دین وآئینم

الا ای یوسف گم گشته درچاه زنخدانم　　الا ای طوطی شکرشکن گویای پارینم

نوای رویای من درچشم جان من دلانگیزی　　روان تا خودآگاهی بعیش خواب دوشینم

نوای دلکش سازی بدل هر نغمه آغازی　　بفرمان هرچه را سازی سراپاگوش وتمکینم

دل من از غم تو بطنها را تنگ میسازد　　دهد دهلیزها آسان بشریان خون رنگینم

من ازاین نارسائیها دگر دل خون نخواهم شد　　دل ازاین نابسامانی بدرمان کرده تسکینم

اگر تیر نگاهت بردلم آید نریزد خون　　یقین دارم بدلخواهت کشی از قلب زوبینم

الا ای تیرزن ای رهزن وره یاب قلب من　　الا ای زخم زن ای مرهم زگهای خونینم

طبیبا گر بجراحی بود میل و رضای تو　　هرآنچت آرزو باشد بود در قید کابینم

بیا این سینه اینهم کاردا ینهم قلب بیمارم　　بیا دلبر جدا کن قلب را از جان شیرینم

بعشق پاك ما سوگند گر قلبم نگهداری　　نیاید آه و افسوسی دگر از جسم بی کینم

وفای عهد با دلدادگی پایان نمی یابد　　سپردم دل بتو پابست در پیمان دیرینم



بو سه گاه لب

بو سه گـا ه لب لعل تو بو د پیر هنی / که ز یو سف بد نی میل کنی بر د هنی

صورت ما ه تو د ل میبرد ا ز حاکم شهر / تاکه زندان فکند روی‌خوشت بیوه زنی

گر ترا پیرهن از پشت نگاری بدرد / بود ا ز وسوسه موی شکن د ر شکنی

غبغبت را چو نمائی به پری رخساران / د ست خواهی ببری جا ی ترنج سمنی

گرزلیخاست ا سیر رخ توباکی نیست / که سر ر ا ه بگیر د بتو سیمین بد نی

گر که یعقو ب ز هجرا ن تونا بینا شد / د یده بینا کند ش بوی خوش پیرهنی

قا متی را که قیا مت شود از آ ن پیدا / همچوسروی بنما ئی قد خو د در چمنی

حسن روی تومگر جلوه‌گه روی‌خداست / که پر ا ز نور وصفا دور ز رنج و محنی

گرچوپروانه بگردت همه در پروازند / حیف با شد که شوی شمع بهر ا نجمنی

اینهمه حسن خدا داد که تنها داری / بیقین جلوه دا دار و خدا ی ز منی

آ نچه احسا س کند دل‌که بگوید از تو / متجسم نکند لفظ بو صفت سخنی

دو ر از چشم ر قیبا ن ز لب شیر ینت / شادکا می بر م ازکا م تو شیرین دهنی



نگاه و اشك

ای عشق آتشین بفروغ نگاه او
تا چند شعله بر دل آشفته میزنی

دل ز التهاب وصل بخون لخته میدهد
آخر بلعل چون در نا سفته میزنی

من چیستم ، نشانی از نور آفتاب
کز چشم عشق بردل من بازتاب کرد

دل می شتافت راه بکانون وی برد
با مردمك به نیستی من خطاب کرد

دل گفت ای نگاه فروزانترم بسوز
تا دم نیاورم که بگویم که سوختم

من خود نشانه ای ز شرر داشتم بسر
یکجا زبان و دیده و دل برتو دوختم

ناگه با شك چهره دلدار برفروخت
گفتا بجسم روح مسیحت دمیده ام

گر سوختی بآتش سوزنده نگاه
خاموش کن لهیب خود از آب دیده ام

من مات ماندم این چه نگاهی و این چه اشك
هر لحظه جان بگیرد و در دم روان دهد

آن شعله نگاه که جان میبرد ز تن
وین اشك چشم هم بتن مرده جان دهد



جدال زور و زیبائی

جدال زور هم آورد عشق در دل بود
که حسن را بجمال حبیب قائل بود

چو گشت غالب و مغلوب درکرانه پدید
در این میانه نگاه امیر حائل بود

چو روح و جسم بهم تاختند در میدان
نتیجه برتری جان بجسم ؛ حاصل بود

اگرچه جسم قوی برضعیف فائق گشت
ولی تکامل قدرت بفکر کامل بود

بدین خیال بزندان فکند جاهل را
بدام عشق گرفتار هوش عاقل بود

چوعقل تابع احساس گشت اندرعشق
جنون چراغ فرا راه مرد جاهل بود

نظاره کردبزیبائی عقل وعشق وجنون
کلید حسن و کرم حل این مسائل بود

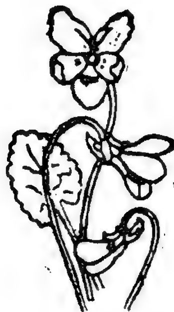
شکست قدرت اندیشه زور بازو را
چو با توان اتم مغز و فکر عامل بود

ولی بخاطر ارضاء عشق شد مغلوب
نبود صحبت اغیار کار با دل بود

جدال زور بجسم لطیف آسان نیست
چنانکه نیروی شهوت بفعل شامل بود

کسی که فاقد نیروی عقل و علم شود
یقین بزور و زرش رمز عشق باطل بود

جدال می نکند زور و زر به زیبائی
چرا که زیور معنی بعقل فاعل بود



راز عشق



نشان هستی ما در جهان، جوانه عشق | بیان فکرت ما در زبان؛ ترانه عشق
وجود ماست در عالم بدرك این معنی | روان بکالبد ما چو مرغ و دانه عشق
با لتهاب دل ما همیشه خواهد بود | زبانه شعله کند ساطع شراره عشق
بچشم ماست نشانی ز عشق جاویدان | بطاق ابرو و مژگان عیان نشانه عشق
مشام ما ز بوی عطر دلپذیر عشیق | معطر است بگلها و شاهدانه عشق
بحس ذائقه عاشق دهن کند شیرین | از انتظارکه تلخ است در کرانه عشق
بلمس گر تن معشوقه میشود لرزان | بود امید بعاشق در آستانه عشق
بخون گرم که رگ را کشد بزیر کمند | قسم بعشق دهد رمز جاودانه عشق
چو عشق درهمه عالم مراد مخلوق است | همیشه جمع شود شور در خزانه عشق
خدای من که نشانی زعشق ربانی است | بعرش میکشدم پر بسوی خانه عشق
بعشق یار دلم خوش بود ز روز ازل | بحق حق که بحق میرسد گمانه عشق
حدیث عشق با صرار دل شود تکرار | که بهره ای زصفا یابد از بهانه عشق



آسمان عشق

این سرنوشت تست که باشی برای من — در مرگ و در حیات نمائی خدای من

با آنهمه صفا و وفا یار من توئی — دل بینوای تست و توئی هم نوای من

دیوانه ای بهجردل از دست داده ام — بیمارئی که روی تو باشد شفای من

دانم که دوستدار توام در تمام عمر — دانی که فارغی ز جفا از وفای من

جز تو کسی عطای محبت نمیکند — دانم توئی حبیب من و آشنای من

در حسرتم که مرگ نماید سراغ من — بی آنکه سوی من بکشاند لقای من

ای عشق من دوای دل دردمند من — در حال نزع من تو بیا در سرای من

شکوه مکن حکایت هجران زخود مگو — در آسمان عشق بیا ای همای من

در زیر نیلگون افق طاق آسمان — خوشتر ز عشق نیست مکانی برای من

محبوب بودن تو کمال محبت است — از دل شنو بدوستی خود نوای من

عشقی که ز ابتدا شده مطلوب آدمی — در نفخ صور : کرده ترا آشنای من

ما آن یکدگر شده از روز ابتدا — من بنده تو گشته توئی از برای من

من زیر پا فتاده و در آسمان عشق — بر دل نهم هر آنچه نهاده خدای من

در آسمان عشق تو ای مایه منیر — نور سپهر شوق شده رهنمای من

درفکر و رای خسته دلم را امان نماند — اندیشه نیست درخور دل هست رای من



عید دل

ایام عید آمد و خرم بهار شد — بلبل بنغمه آمد و برشاخسار شد

وجد و نشاط داد بتجدید سال نو — از برگ سبزسنبل و گل آشکار شد

آهنگ روح بخش ندای خدا زوجد — اندر طنین بگوش دل بیقرار شد

جان را نوید داد بتسخیر کالبد — تا فتح کامل آمد و جانرا نثار شد

بادی چنان وزید که خودشد در اشتعال — چون شمع، اشکریز بدیدار یار شد

با غفلت خیال بسوزاند خویش را — جانان بجان رسید و را افتخار شد

گویا طبیعتش بکمین بهر لطف بود — کز مکر روزگار مصون از حصار شد

برجان وزید چون وزش بادفروردین — آمال و آرزوی روان برقرار شد

مامور شد ز غیب که ساکن شود بدل — چون میل بود لاجرمش اختیار شد

افسونگری نمود چوشد جایگاه وی — آنجاکه نور در ازلش انتشار شد

دل خیره گشت تاکه کند درك معرفت — از منبع فیوض کمالش نثار شد

با اینهمه صفا دل من کی کند قرار — درجسم خاکیم که بیار آشکار شد

تجدید حسن عید دلم ای خدا کجاست — ز آن کالبد که روشنی اش پایدار شد

آن کالبد ز رنگ و ریا دور میشود — کز نور جان دل بیقین نو نوار شد



غبار غم

غباری از غم دنیا نشسته بر دل من / که چیست یا چه بوددر جریده حاصل من

گهی بخندم وگه بارم از دو دیده سرشک / ولی چو سود نبوده است هیچ شامل من

برنج وزحمت لا ینقطع شدم مشغول / ز بهر آنکه شود به ز پیش شاغل من

ولی ستیزه بغدار دهر نتوان کرد / هر آنچه خواست عنایت نمود فاعل من

ز مور کمترم و خاک پای عالمیان / بعلم غره نیم کینه نیست در دل من

سر رضا و سلامت دهم بمالک جود / هر آن نصیب که بخشد خدای عادل من

قناعت است چوگنجی عظیم در دریا / بود بعالم مادی بیحر حائل من

سرشت لم یزلی از ازل مرا یار است / چگونه حل نکند راه ورسم مشکل من

خدای بنده نوازی که نور ایمان داد / هموست در دوجهان پشتبان و حائل من



خزان عمر - پائیز زندگی

بهار عمر خزان شد بجهل و نادانی — نگشت حاصلی از خرمن هوسرانی

خزان رسید؛ درختان سبز زرد شدند — خوش آنکه چیدگل از گلستان ربانی

هنوز بلبل بیچاره در فراق گل است — جفای خار زند طعنه اش بحیرانی

چو شمع در بر پروانه میفشاند نور — کجا ز حاصل عمرش کشد پشیمانی

عجب مدار ز نیشی که نوش پنداری — جهان بکام نگردد چرا پریشانی

نخست رهرو دین شو سپس شریعت را — بجان بخر که در آئی ز روح حیوانی

شریعتت بحقیقت اگر به پیوندد — چشی تو لذت باقی ز خوان روحانی

گمان مبرکه شوی ایمن از شررای جان — فنا بجوی که سوی بقا فرس رانی

چو قطره محو بدریای بیکران گردد — بفیض قدرت حق میشود فراوانی

بمیر تا که ز عشقش تمتعی گیری — اگر فنا طلبی وصل شهسوارانی

بآستانه قدم نه غزل بعشق سرای — جز از رواق محبت کجاست سامانی

بگیرد دامن آن شهریار و عذر بنه — گرت متاع نباشد بعرضه شاهانی

مدار دست ازین در که گویدت لیك — سری برون شود از در بفر کیهانی

گداو شاه در این آستانه سرسایند — هزار مسئله تعبیر راز پنهانی

بیان کنیم ولی حل آن بتقدیر است — قضا و خواسته ما بامر سبحانی



فریاد زمان

فریاد زمان را چکشی برگوش است   با ضربه بمغز هوش را در جوش است
از دور زمان حکایتی میگوید   با سوز درون روایتی میجوید
گوید که اگر طفل : زمان را یابد   هر لحظه بجان خویشتن آساید
از غوره بیك لحظه شود ترش و نژند   انگور نمایدش بشیرینی قند
با ابهر بهار لحظه ای میگرید   با خنده گل چه غنچه ای میخندد
آغوش کشد عمر آوسك دوران را   خاموش کند حوادث طوفان را
تا او بزمان حال می اندیشد   از گردش ایام نمی اندیشد
چون گشت جوان فکر بآینده کند   تا دولت آرزوش پاینده کند
اندر افق امید آینده خویش   نیرو بدهد بعشق از خنده خویش
بر پایه آرزو چنین خواهد کرد   با عشق فلان و بهمدان خواهد کرد
بر صفحه تابناك نقشی آرد   بر تارك شهسوار رخشی آرد
در شور و جوانی چو هما در پرواز   آهنگ نشاط را نماید آغاز
چون یافت همه امید خود را درکام   در طول زمان بعیش گیرد آرام
دیگر نبود برای او آینده   هر چند سعادتش بود پاینده
پیری هوسی بفکر بکرش آرد   بی آنکه دل جوان خود آزارد
او پاس گذشته را جوان میدارد   با یاد گذشته شادمان میدارد
بگرفته مگر کام مزایای زمان   بر بسته دهن سخن نگوید از آن

با یاد گذشته شاد و خندان باشد — در خاطر او شوق فراوان باشد
گوید عجبا کجا اثرها رفت — نیروی جوان و شادکامیها رفت
افسوس خورد بخود فرستد لعنت — آینده، گذشته را نماید فرصت
اکنون که زمان ناتوانی دارد — او حسرت روز کامرانی دارد
با پشت خمش ز خاك یاری جوید — با سوز و بآه و درد و زاری گوید
یاد تو بخیر ای جوانی رفتی — ای مایه عیش و کامرانی رفتی



نوید



ای دلا فتنه ایام بسر خواهد شد
نور امید هویدا چو قمر خواهد شد

فکر شوریده و افسرده صفا خواهد یافت
دل بی را تبه دارای نظر خواهد شد

شب ظلمانی هجران بگراید روشن
وصل باز آید و دوران دگر خواهد شد

رخت بربندد ازین خانه غم جغد فراق
باز باز آید و با بخت به بر خواهد شد

پیك خوشبختی بر نحس ظفر خواهد یافت
فکر و اندوه بیکباره بدر خواهد شد

آنچه از فکر تو بوده است بآینده شاد
جمله آمال، عمل رنج، ثمر خواهد شد

خواب شیرین و تخیل بامید معبود
بیقین آید و بر دیده حضر خواهد شد

بس کن آشفتگی از شور جهانی خوش ساز
ز نشاط تو جهان پر ز شکر خواهد شد

زندگی این نبود رنج و غم بود و نبود
غم بدر کن که قضا دست بسر خواهد شد

گر و مانع آمال مشو چون روباه
بند آزاد مکن شیر بدر خواهد شد

گر کنی کوشش بسیار و مقاوم باشی
سحر مانع شکند خانه زر خواهد شد

میشود طالع امید به پیروزی باز
خوشی و نوش دل آرام به بر خواهد شد

همه را نیت خیر است در این وادی خیر
چونکه حسن روی همگان مد نظر خواهد شد



شکوه از روزگار

ای دل افسرده چرائی زجفای گردون
که شدی در ره دشوار بعشقت مغبون

سالها در طلب یار جفاها دیدی
بار بر دوش نهادی ز قوایت افزون

تا بمقصود رسانی بتب و تاب ز یاد
تا که گردی ز سر شوق بخاطر مکنون

آرزوهای وصال تو بلیلی خوش داشت
تا که بر هستی خود چنگ زدی چون مجنون

کوه کندی بامید لب لعل شیرین
همچو فرهاد هم آغشته شدی اندر خون

باختی دل ، گروش عمر گران فرسودی
علم اندوختی و درك نمودی مضمون

لیك زین کشت ابد حاصل تو هیچ نبود
انتظار تو چه چیز است ز دهر ملعون

دل وا ندیشه بیکبار تهی کن ز غمش
که نویدش بتقلاست همه ناموزون

طالع دهر بجز شوم نمیآرد بار
مگرت بخت دو باره بگراید میمون

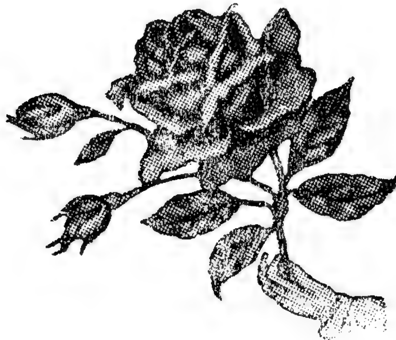
بهر دریافتن علم بافلاك شوی
ز جفا و ستم دهر بگردی مأمون

لیك با اینهمه هشیاری و بیداری وهوش
ای صفا دام بلا میکندت دیگر گون



شتاب

تمام عمر من از ورطه شتاب گذشت | که حاصل غم و اندوهش ازکتاب گذشت
بآرزی وصالی خیالم از ره بزد | خزان عمر شدو شادی شباب گذشت
عجول در همه حالتکه یابم آن گوهر | ببحر ساخته لنگر همه بر آب گذشت
شتاب جز ندم از بهر من نداشت اثر | چنانکه بیهده عمرم چو آفتاب گذشت
خیال وصل چو نقشی برآسمان وجود | نمود بر دلم اما غم از شهاب گذشت
سرابم آرزوی خویش دید اندر آب | شتاب کرد برآن آب از سراب گذشت
همیشه در دلم از شور میشود غوغا | چو ابر آمده بارانش از حساب گذشت
شتاب بهر امید وصال خواهم کرد | دراین امیدکه هجران من بخواب گذشت
سعادت ار نبود رنج را سزاوارم | خطاب عشق من اندر ره عتاب گذشت
کنون شتابم تا آرزو بکف آرم | که میل وخواهشم از موسم عذاب گذشت
صفا شتاب اگر حاصلش بجز غم نیست | ز بهر نوش تو از شیشه شراب گذشت



یار بلهوس

آن بلهوس نگار که رفت از کنار من
هر چند برد از کف صبر و قرار من

لیك نبود باخبر از مکر روزگار
یا ازقضا که رفت کرد چنین برمدار من

بیچاره با حیل نتوانست در برد
آنچش خیال بود که آید بکار من

میخواست برزند بدگر با ستمگری
طوقی که کرده بود بحیله مهار من

میخواست بر کمین به نشیند پی شکار
خود صید شد رسید بسر انتظار من

پرسید دوستم که چرا رستی از منال
گفتم وبال بود نبود از شمار من

کی بوده ام اسیر که در بند دیگران
باشد زفقد عزم بدانجا دیار من

بگذار هرکه فاقد عقل است چون الاغ
بر خود کشد مرارت اثقال بار من

او در خیال خام تصاحب کند کمال
غافل ازآنکه سوخت تمامش شرارمن

دنیای علم هیچ شمارد وفور مال
آنجا که معرفت نبود گوچکار من

ظاهرپسند گول تظاهر خورد چه باك
کو در نیافت گوهر در استتار من

بگذار تا هوس بچه اش سر نگون کند
عقلش نبود تا که شود در جوار من

گر عقل رفت دولت وافر شود قلیل
بنگر که هست بیش ز دانش عیار من

من در خیال خویش کنم کسب علم را
اوکسب مال خود کند از رهگذار من

من گنج علم را بدو عالم نمیدهم
چون نیست غیر مکتب دانش شعار من

دانش کمال آرد و دولت قرین او
گردد بعقل مکسب دولت نثار من

چون عقل نیست روبه تباهی کند منال
مال زیاد نیست بدل اختیار من

گنجی که رنج داد مرا هدیه در عوض
بدهم بدان نگار که شوید غبار من

عالم رویا



ای کاخ آرزوی تو زیبا شو — ای مشعل امید بآنجا شو

ای پادشاه حسن قدر قدرت — بر تخت بخت زینت دنیا شو

از بهر تو اریکه خوشبختی — آماده است نشئه رویا شو

راحت ز رنجهای توان فرسا — فارغ ز گفتگو و ز غوغا شو

باشد در اختیار تو گوهرها — از بهر بخشش تو مهیا شو

قدرت اگر چو شیر ژیان داری — بر شاهبال فکر ببالا شو

مهروی خواهی ار پی عشرت — برخیز در رهش بتماشا شو

گر میل گشت داری و تنهائی — بردار دلبری و بصحرا شو

میل تن لطیف بسر داری — آغوش باز کن سوی حوا شو

بوسه بگیر از لب او شادان — وآنگاه مست خواب طرب زا شو

ای آرزوی روح بلند من — برگرد سوی من چو مسیحا شو

در آرمان خواب خوشی امشب — رویای من امید بفردا شو

رویای من بعالم بیداری — جان بخش و کامبخش به تنها شو

ای آرزو چقدر تو شیرینی — خواهان خورد نیم تو حلوا شو

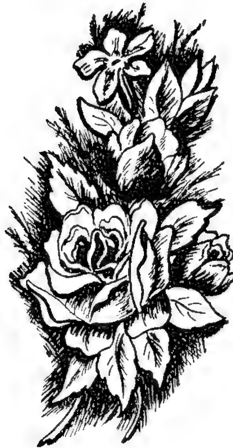
بردار پرده زعالم رویائی — با ما نشین و جاوه گه ما شو

گرچه اسیر بند هوسهائیم — چون میل ماست همدم ماها شو

اندر تلاش با دل دیوانه — با پیر عقل رهبر دلها شو

امروز

امروز بر من است خروشان — دریای بیکران وجودش
من غرق بحر هستی اویم — آنجا که هست جوش و خروشش
من گام در فنا زده ام - تا — باشد مجال گفت و شنودش
از وصل دوست سرخوش ومستم — چون بلبلی که خواند سرودش
از وجد روز و شب نشناسم — یکسان مراست بود و نبودش
دنیای من که خرم و زیباست — دل میدهد نوید خلودش
آواز را بشور دهم سر — شادان شوم ز نغمه رودش
در رشته های عشق و محبت — پیوسته ام بتار و بپودش
یکروح در دو جسم من و او — گشتیم کور باد (چشم) حسودش
همچون خدای خویش پرستم — او را که خلق کرد ودودش



بافته گیسو

با بادبان زورق امیدم گشتم ببحر عشق روان سویش

طوفان بخل مانع راهم شد اندر تلاطم خم ابرویش

طغیان عشق دوست طبیعت را ناچیز یافت با همه جادویش

اما حریف ساخته با دریا تا غرقه سازدم بسر کویش

امواج آب قدرت کشتی را درهم شکست با همه نیرویش

چون آشنا شنا نکند با دل با من شنا نبود بجز مویش

انگشت حیرتم بدهان آمد یعنی که نیست راه مرا سویش

آرام بخش کشتی بشکسته میل نجات بود بجا شویش

از تخته پاره های امید من آرام یافت سینه دلجویش

رو تافت لحظه ای ز پریشانی ره داد سوی خویش بپارویش

اندر سراب آرزوی دیرین آبی شدم روان شده در جویش

او با اشارتی ؛ بصفای آب میخواند دست بسته مرا سویش

من عاجز از شنا بخیال او در دست یافتم گره مویش

موئی که بافته است و پراکنده بر هر دو گون بچهره دلجویش

گفتم هزار مرتبه گویاتر دشت خزان رمیده ز آهویش

یعنی ببحر صورت زیبایش مواج گشته موی بهر سویش

پل ساخته است ساحت دریا را با نردبان حلقه گیسویش



امشب

مه زیبا تلؤتلؤ میکند در آسمان امشب
چولؤلؤمیدرخشد در صدف گردجهان امشب

طبیعت دلربائی میکند در چشم ما افزون
که سرعشق و دلداری نهد اندر میان امشب

سما آبی ؛ قمر نابی ؛ یکی نیلی‌دگر صوفی
برافسون میفزایدچشم ودل را بیگمان امشب

پر از برفندکهساران ؛ افق زیبا شده زینسان
بیا بنگر بماه و آن ، بعشق جاودان امشب

تو دلبر از سما جوئی دگر گردش کجا پوئی
نیا بی درزمین سوئی بود در آسمان امشب

ز چشمك ها رقیب مه زند هر دم بجا نب ره
کجا سیاره ها آگه شوند از این وآن امشب

هزار اختر با فسونها نها ده نقطه در نونها
بهم افتاده افزونها چو حلقه در میان امشب

ولی بدر هلال تو فزوده وصف حال تو
ستاره زا نحلال تو نمیگردد جوان امشب

اگر مریخ و زهره آسمان را نور افشا ند
بدین ماند که ازظلمت توهستی‌کامران‌امشب

ولیکن ماه توپیدا نباشد خور نشان بر ما
مگر در گلبن ایما نمودی سا بیان امشب

توما را سرزنش کردی‌زتاریکی‌جهش‌کردی
چگونه پرورش کردی ز نور رایگان امشب

اگرماه من ازصورت نقاب خود برا ندا زد
یقین باشد که زیرا برمیگردی‌نهان امشب

صفا از طعنه عاشق مشو مانند اوعایق
نما یان یار خود صادق ز بهر امتحان امشب



شمع و پروانه

شمعی میان جمعی ، میسوخت عارفانه ؛ اشك نشاط گرمی ، در پای او روانه
میسوخت لیك روشن ، میکرد باغ وگلشن ؛ تا شاهدش بهر فن ، بر باید عاشقانه
پروانه گرد آن ماه ، اندر طواف زد راه ؛ تاگشت جمله آگاه ؛ از عشق خود نهانه
هر چند نور تابید ؛ اندر فنا شتابید ؛ خود را زغم رهانید ؛ وز لغزش زمانه
میداد درس عبرت ؛ دوری زکبر و نخوت ؛ میداشت زان بغیرت ؛ ازسوختن نشانه
پروانه بود شیدا ؛ فارغ ز ترس و پروا ؛ با جان سرود آنجا ؛ در جذبه ها ترانه
غافل که هردو درسهو ؛ درهجر دیگری محو ؛ گشتند هردویك نحو ؛ افتان در آستانه
چون شمع جانفدا شد ؛ پروانه هم رضا شد ؛ با درد آشنا شد ؛ پر سوخت در میانه
این عشق را چه حاصل ؛ کز هجر گشت مشکل ؛ بر بود از یکی دل ؛ زد بر دگر جوانه
از نور جذبه ای ساخت ؛ پروانه طائفی یاخت ؛ زین راه نقد جان باخت ؛ در سوز عارفانه
پروانه شد منور ؛ دید عکس خود مصور ؛ چون سایه ای مدور ؛ در گردش شبانه
لیکن چو کرد تکرار ؛ ازسوز شد دلش زار ؛ بالش بسوخت از نار ؛ جان داد خاضعانه
درد فراق در شمع ؛ افزود از پیش دمع ؛ تاگشت فانی از جمع ؛ ره یافت سوی خانه
عشقی که پایگاهش ؛ درعرش جایگاهش ؛ خورشید سایه گاهش ؛ گردیده جاودانه
فانی شده بظاهر ؛ لیکن بنور باهر ؛ در پیشگاه قادر ؛ افکنده آشیانه
بشناخته حقیقت ؛ ره برده در شریعت ؛ معروف او طریقت ؛ بوده است در نشانه
درحق شده است فانی ؛ چون روح در نهانی ؛ گردیده جاودانی ؛ در ذات حق نهانه
اینست رسم عشاق ؛ بروصل گشته مشتاق ؛ جان کرده شرط میثاق ؛ برنقد این رهانه
رهنش رها نموده ، اندر فضا غنوده ؛ گنج آشنا نموده ؛ در کنج آستانه

تاك - انگور

بگذار تا بگویم ؛ شرحی ز حال انگور — کز نشئه شرابش مستند هوشیاران

اندرزمین خاکی ؛ کزعشق بود سرمست — انگور پرورش یافت برطرف شاخساران

ازتشنگی همی سوخت رخ برسما همی دوخت — ابر آمد و هم آموخت ؛ راه وصال یاران

خاك از فراق آبش ؛ میدید در سرابش — ابر آمد و نثارش بنمود آب باران

باران نازك آمد ؛ جان داد در کنارش — گرچه بقهر جوشید در پای آبشاران

سیراب کرد آنرا از عشق جاودانی — تاگشت زان هویدا صد خوشه از هزاران

چون خاك بودعاشق ؛ درعشق گشت صادق — همچون طبیب حاذق ؛ مورا نمود درمان

ابرش رقیب او شد ؛ با جان حبیب او شد — دیگر طبیب او شد ، دادش شفا بیاران

چون آفتاب این دید ؛ ازرشك نور بارید — بر خوشه زمرد : خرم چو سبزواران

درخاك آبگین شد : پرورده از زمین شد — ناهید را عجین شد : درخام پخته داران

انگورروترش کرد ؛ چون تار ابرها دید — ازرعد وبرق ترسید ، شد انگل درختان

خورشید نور دادش ، ارج و کرم نهادش — بی خاك وگردوبادش ، ره برد سوی یاران

ترشیش گشت شیرین ، قندش رفیق دیرین — زیبا چوشاخ نسرین ، ازوجه نور تابان

این تاك بودیاخاك ؛ کزعشق شد برافلاك — وزغیب کردخودپاك ، چون صوم روزه داران

یا خوش چوسبزبختان خامش بردرختان — غافل ز خود پرستان ، محبوب هم جواران

یا بودآنچه درخم ، اندر وجود خودگم — با غیر در تها جم ، چون ما بروزگاران

این راه عشق ازکی ، در انقلاب شد طی — این راز پرس ازمی ، یا از پیاله داران

خم را چه خاصیت بود ، کاسرارعافیت بود
تغییر ما هیت بود ، ا فسو ن سحر دارا ن

عشقی که عالم آراست، گرمی وشورسرهاست
سرمنشاء هنرهاست هم عیش غمگساران

تاك است چون سرشتش از عشق پاك باشد
زینرو ستطالبانش ، افزون زباده خواران

چون ازخلل بوددور، عقل ازمی است رنجور
دارد شعاعی ا ز نو ر ، بر تا رك سواران

لیکن چوکرد احساس ، می رامحك بودپاس
درروح وجان حساس ؛ ملحق شود بیاران

آزاد سا خت آ نرا ، ا ند ر تن من و تو
تا طینتی که داریم ، یك یك شود نمایان

اینست خلقت می ، کز خور د نش پیا پی
بنمود آ نچه هستند؛ بد یا صوابکا را ن



دندان



دندان مرا درد درآورد بافغان | ناچار شدم در دل شب دست بدامان
تا دردزدایم ز دهانی که جهنم | در خانه او رخنه نموده است بعدوان
عاجی که بود تاج سر جامه سپیدی | میناش فرو ریخته از ریشه دندان
چون غول سیاهی بسپیدی شده غالب | ناچار مرا درد نموده است پریشان
وین دردکه القاء سیاهی بسپیدی است | افکنده مگر فکر مرا در پی درمان
دندان طمع نیست که آنرا بکنم زور | از بهر تمنای جویدن شده خندان
آزردگی من چو کند عرصه بر او تنگ | دل میزند و ریش کند ریشه دندان
در حیرت از آنم که کشم یاکه بکوشم | از بهر مداوا که بتن آوردم جان
چون طاقت من رفت برفتم پی دکتر | تا درد دهان را ببرد از سرم آسان
گفتا نبود چاره بجز درد کشیدن | چون‌کرم بخورده است زسر تا بن دندان
گفتم چه عجب کرم ز دندان من آید | شاید که طمع برده با موال مسلمان
از چه خوردم کرم نخوردم زکسی مال | تا در پی من در فکند ناله و افغان
دندان مرا کند و می از درد رهیدم | تا چون برسانم غم جانکاه بسامان
خوردم‌کمی ازخون که مرا پربدهن بود | افسوس همی خوردم وباحال پریشان
در خویش فرو رفتم و با خویش بگفتم | خونخوار نکرده است مرا خالق منان
این خون‌که مرا هست نباید بهدر داد | کز بهر عطوفت بود این لنف بشریان
صد شکرکه این خون دلم بودکه خوردم | نی خون دگر را که دهد روح با نسان
در سینه اگر هست دلی در طپش و تاب | خون ریخته را نبض دهد ازدل وازجان
این دم که بجسم دگران روح ببخشد | کی خون کسان را بخورد با دل شادان
شادی بدل آید اگراز فدیه خون است | جان نیست روا دادن جز در ره ایمان

مادر



تا بید نور حق بدل از مهر مادری — صور ازل دمید بر آن ماه منظری

کو زاد کودکی و بجان پرورش نمود — دادش جلا بصافی همچون جواهری

اندر ره سعادت وی داد نقد جان — تا جام جم نمودش و تاج سکندری

تا فیلسوف دهر شود یا چو انشتین — قلب اتم شکافد با فکر باهری

بانی تربیت که ورا نام مادر است — فرزند را کجاست ز مهرش برابری

گویند مهر مادر ووطن اندر مقام وزن — یکسان بوند چونکه وطن هست مادری

مام وطن بجامع ما هدیه میکنند — شیر و دلیر بهر خفاف ستمگری

اینرا سزد که طفل خردمند بهروی — سر پیش آردو بشماردش سروری

در حفظ جان مادر و جلب رضایتش — چون خادمی بکوشد وهمچون دلاوری

زینسان نمود کودك هشیار آشکار — مهر و وفای خویش بمادر چوزائری

امروز جشن مادر ما افتخار ماست — اینست هدیه مان بوی از شاخ نوبری

اندر سپاس آنهمه بخشندگی و لطف — امروز میدهیم بنامش شعائری

شاخ گلی بمقدم او خوش بود نثار — چون بارور نموده درخت تناوری

زیرا که نیست در همه عالم چواودگر — چون مشعلی جهد دلش از مهر آذری

ما مفتخر که مادر خود راستوده ایم — اینست شکر حق که بما داد مادری

ای روز پاك نور درخشنده درجهان — در بحر بیکران فضیلت شناوری

روزی مقدس است که بانام مادراست — بس روزها که هیچ نیارد بخاطری

امروز قدسیان همه پابوس مادرند — کی این چنین محبت دارد تظاهری

مهر خدا بخلق در آغوش مادر است   نازم بلطف و مهر چنین خوب داوری

او پاکباز عاشق بیعار مادر است   چون ننگ نیست بهر چنین خوب یاوری

در سوز و ساز عاشق دلخسته کی بود   الا که عشق واقع بیدار مادری

عشقی که رنگ وروی نمیخواهد از حبیب   میلی که از عزیز نه دارد هم آوری

قلبی که صدرو سینه مادر کشد به تیغ   دنیای شوق را بکشاند بخاطری

پس مهر اوست جلوه ای از نور کردگار   بر بندگان خاکی خود پرتو آوری

یعنی چنانکه ما در ما دوستدار ماست   بر خلق هست مهر خداوند باهری

زین روی دوستدار همه بندگان خداست   بخشیده آفریده خود را چو مادری

ای خاکیان که مادرتان آیت خداست   اندر پرستش بنمائید یاوری

این کفر نیست گر که پرستیم مام را   کفران نعمت است بگوئیم کافری

چون شکر خلق نعمت حق را بود سپاس   ای مادر ای حبیب منم نیک شاکری

شاید که شکر من به پسندد خدای من   مشمول لطف هو شوم از جان چاکری



فرزند

فرزند من ای آیت کردار الهی
دل شاید آنست بمن چشم براهی

تا باز نمائی ز محبت بمن آغوش
رنج و غم هجران شودم زود فراموش

فرزند عزیزم توکه معصومی وخوبی
خورشید درخشنده بی ابر و غروبی

قلب تو ز احساس غرور است لبا لب
دانی نبود غیر تو ام مذهب و مکتب

فرزند خلف هستیوجز فکر تو ام نیست
جزمهرخداوند وتومهری بدلم نیست

چون قلب تو اندر دل من راه کندباز
باید بز بان دل باشد بتو دمساز

خشنود ز تو هستم حق از تو رضا باد
پیوسته دلت خرم و پرنور و صفا باد

با هدیه خوبی که مرا یاد نمودی
در جشن من امروز بدل شاد نمودی

قلبی که مرا هست ز دنیای محبت
بخشم بتو اندر عوض هدیه خوبت

بالاتر از این نیست تشکرزتوفرزند
چون مهر منت مهردهد مهر خداوند



حق طلبی

نالم ز دست خویش ولی ناروا بود | چسبم باین و آنش ولی از خطا بود
گویم که طالعم بد و دنیاست بیوفا | ناکامیم زکام بر این مدعا بود
دررهگذار علم شدم معتکف خموش | تا راه راست گیرم اگر رهنما بود
بس رنج در طلبش شد نصیب من | غوغای دل بجوشم از آن ناخدا بود
در التهاب قلب بود در نوای نفس | اندر صفای دوست دمی را وفا بود
اما عنان دل بکف اختیار نیست | هرچند درد را بتمنا دوا بود
اندر طلب اگرچه زکف رفت عمرمن | نبود عجب که علم تمنای ما بود
لیکن دراین میان چه‌کند نفس‌پرهوس | گاهی اگر نکه بسویش آشنا بود
فرزانه‌آن‌حکیم‌بگوش‌این سخن بگفت | یعنی غمین مباش که دنیا فنا بود
پیوسته جرعه ای زمی لعل فام نوش | فارغ ز رنج شو اگرت ماجرا بود
شکرانه داشت برنعم بیشمار دوست | از حی لا یموت عطا را سزا بود
بخشید بنده هرچه طلب کرد از خدا | سائل طلب کند ز کسی کش عطا بود
از حق طلب نما که بارزانیت دهد | جستن مدد ز غیب شعار صفا بود



آب و آتش و ابرو



غروب است ودر آسمان ماه ؛ رخشان   افق در شبانگاه لعل بدخشان

نهان است خورشید در سایه شب   و ماه از پس کوه گشته نمایان

چو سوسوزنان پرچراغی است شهری   سما از هزاران ستاره درخشان

ز برخورد امواج دریا شبانگه   چراغ نئون موج زا شد نمایان

بود آسمان آبی و پرستاره   که معروف عام است در شهر کرمان

بشهری که بوده است کارم مقرر   بامر قضا روز تا شامگاهان

شبی محفلی بود از عشق و شادی   نه شوری که رنگ وریا داشت با آن

مرا با دو تن عالم و شعر پرور   سخنها ز شعر و ادب داشت جریان

ز گنجینه طبعشان بهره بردم   بسی تا که شب ره سپردش بپایان

مرا بحث مضمون نو بود و نظمی   بخواندم ز گفتار خود من برایشان

یکی قصه اشك و دیگر نگاهی   که از آب و آتش نمودم گروگان

چو استاد در شعر بودند هر دو   مرا مایه دادند بیشك فراوان

بدست آمدم مطلبی پر ز مایه   که مضمون نو بود و بذل خدایان

خدائی بود صاحب فضل و دانش   که حق داده او را دلی پرز ایمان

من ایمان مؤمن ز قلبش شناسم   نه جاه ومقامی که زیب است بر آن

من از عقل و دانش ستایم کسی را   نه با چشم ظاهر که آید به نسیان

بود روح را لایق جسم ، پاکی   نزیبد تن خاکی ما بهر جان

بدنیای آزاد و ظاهر نباید   فروشیم مر آبرو را بارزان

بیازار اخلاق از آبروها طبیعت منش را نماید فراوان

سخن را چو کوتاه دامن بود به همان به حقیقت نمائیم عریان

براهی سه تن ره سپردند با هم قضا را نبردند ره را بپایان

یکی همچو آبی دگر همچو آتش که بود آبرو جمع را نامداران

یکی ابرو دیگر آب روانی دگر آتشی شعله زا سرخی آن

یکی طبع چون آب و دیگرچوآتش یکی سرخ از سیلی روزگاران

نیامیختند این سه با هم دمی را بعزم جدائی نمودند حرمان

که گاهی نپاید دو طبع مخالف بهم خو بگیرند و باشند یکسان

چوچاره نبود این سه را جزجدائی بناچار بستند این عهد و پیمان

بهر جا که ره می سپارند تنها چو خواهند باشند در جمع یاران

ز بهر شناسائی خود نشانی مشخص نمایند در دید خویشان

سپس هرکسی وصف خود را نمودی که با این نشانی شناسند یاران

بر آثار خود هر سه گفتند چیزی که در آن شرایط هویدا شود آن

ز اوصاف خود هر یکی برشمردی که من اینچنینم بجوئید اینسان

بگفتند در وصف خود آب و آتش که شد آبرو ز آب و آتش بغلیان

بگفت آب هر جا بود آبشاری من آنجا شوم نهر و رود خروشان

بجویم روان سبزه اندر کنارم درو کبك هر جا که بینی خرامان

نگه میکند ماه هر دم برویم که زیبایش را کنم من نمایان

بهر جا بود سبزه ای محفلی را بپا میکنم زود از آشنایان

بهر جا بود خنده آنجاستم من چو در گلستان یا که اندر بیابان

براز و نیازند دلدار و دلبر کنارم سپارند ره شاد و خندان

نیم رهگذر در خزان من بهر جا
دهم هدیه عشق اندر بهاران

بمن راز دل عاشق زار گوید
که معشوق را داند از بی وفایان

منم ژاله بر برگ و گل می نشینم
بمانند اشکم که ریزد ز مژگان

مقامم بود حوض کوثر بجائی
عطینـاك فرمود حقم بقران

درختی که هم میوه هم سایه دارد
بسلولهایش منستم بجریان

بهر جا که مستی و شور است و غوغا
من آنجا کنم رحل درجمع خوبان

چو پاکم بشویم همه تیرگیها
کنم ماهر و چهره زرد رویان

ولیکن خود از تیرگی دل زدودم
خریدم بجان طعنه یاوه گویان

نشانی من بیشما را است اکنون
دهم گوش بر قصه بینوایان

تو ای آتش سرخ ازخود سخن گو
که ریزد شرار تو آتش بجانان

سخنهای آتش بجان زد شراری
که دل سوخته روح را کرد قربان

بگفتا منم شعله چشم عاشق
بسوزد شرارم دل بیقراران

نشانی بدم از پرستش بمعبد
که میسوختم صبح تا شامگاهان

منم شمع پروانه سوخته دل
منم نور امید قلب سیاهان

منم مشعل صلح هنگام غوغا
منم روشنی بخش روح سپاهان

منم نور گرمی بشبهای یلدا
بهر محفلم میوه ای در زمستان

درفش کیانی ز من مایه دارد
بسرخی پرچم منستم نمایان

سده جشن بشتیان مایه گیرد
زمن تاکه افروزم از طاق بستان

درخشیدن ماه و خورشید از من
نماینده مهر و بهرام و کیوان

شرارم بسوزد دل عاشقان را
اگر چه دمی جان رسانم بجانان

کریسمس شود محفلم گرم باشد
ز شب تا سحر شاهدم پایکوبان

بسی راز خلقت ز من آشکارا | بسی سر که دارم بگنجینه پنهان
اگر من نباشم جهان نیست روشن | نه بلبل نه‌گل نقل شب زنده داران
ولی با همین وصف وحالی که دارم | ز من خلق گردند گاهی گریزان
مرا طبع آتش بسوزم بهر جا | شوم ملتهب تا که آیم بهیجان
ولیکن کند چاره ام آب گاهی | که خاکسترم را نماید بباران
ولی باد بر شعله ام میفزاید | بنا چار سر مینهم در بیابان
من از باد از آب دارم شکایت | عدو یند من را بهر تحوانیان
یکی میفزاید شراری که سوزم | بهر جا بود جان و مال فراوان
وگر آب بر آتش من بریزد | بیك لحظه ام میکند تیر باران
فروغی چنین بخت بر گشته دارم | جدا میکند گاهم از جمع یاران
بگو آبرو آنچه داری نشانی | که این وصف را هست بحث فراوان
چنان آبرو سرخ شد زین هیاهو | همی داشت یك لحظه سردرگریبان
عرق ریخت برصورتش همچو شنبم | ولی اشك شست آنچه راداشت هیجان
بگفتا منم در شما این پدیده | که انگیزه حس و فعل است پنهان
منم آبرو آنچه پوئید هر جا | بهر گوهری ارج دارم فراوان
بضرب المثل صورتی این چنینم | که سرخ است از سیلی روزگاران
بهر جشن و شادی بلب خنده آرم | که خشنود سازم دل میزبانان
بمن هتك حرمت نشاید کسی را | که حیثیتم را کند وقف یاران
شرف آورد آبرومندی من | که ارجح کند خلق را برهزاران
نسازید هرگزجدا خویش ازمن | که گردد نصیب شما یاس و حرمان
من ایدوستان آبروی شمایم | چو رفتم دگر بر نمیگردم آسان

بخش چهارم

در

داستانهای

آموزنده

و

منظوم

ترجمه منظوم از کتاب (چوسر کانتربوری تیلز)
شاعر معروف انگلیسی

خواندم از کانتربوری این داستان
از فرنگی غرب مردی باستان

بر روانش میفرستم من درود
بر لسان انگلیسی کین سرود

باز گو میدارد حکمت های حق
بر مثال داستان بر هر ورق

از بیان فضل رب العالمین
میشمارد شمه ای بر غافلین

تا مشیت های حق را بهر خلق
از اراده باز گرداند بخلق

خالقی که دوست دارد بنده است
بنده گر بد کرد خود شرمنده است

در بلا یا امتحانان میکند
امتحان از جسم و جانان میکند

تا بنعمت های او کفران نشد
در سپاس مکرمت غفران نشد

در حکایت بس معانی خفته است
در کنایت پس حکم بنهفته است

من نمودم ترجمان نظم او
چنگ و نی بنواختم در بزم او

تا که راز آفرینش گویمی
شاه راه وصل او را پویمی

رنج در تعجیل و گنج صبررا
راحت تفویض و رنج جبر را

اصل را آغازم و دورت کنم
از هوی بر صبر مامورت کنم

پوست را بگذاری و مغزش خوری
هزل را بگذاری و نغزش بری

بود در ایتالیا شهزاده ای
راد مردی مشفقی آزاده ای

بر گمان او بود از اهل و نیز — نام او والتر مسمی مارکیز
در قلمرو داشت خالقی جا نفدا — عالم و عادل منزه از دغا
لیك خوشبین در مقام زن نبود — زین جهت در فکر ما و من نبود
چون جوانی رو به پیری مینمود — در تجرد جانشین شه را نبود
خاص و عامی را غمش مهجور کرد — تا بجلب همسرش مجبور کرد
پیش او رفتند نزدیکان شاه — تا که گیرد همسری مانند ماه
شاه چون میخواست عزم خاص وعام — انتخاب همسری را برد نام
خواستندش خاص ها و عام ها — تا که در جشنش کنند اطعامها
گفت خود بر میگزینم همسری — تا که یابم جان خود در پیکری
تا بود زیبند جان پاك من — خویشتن را بسته بر فتراك من
کفو من باشد نباشد از هوی — مریم روح القدس حق آشنا
گر چه این زن یافتم در قید خود — کی گریزم از شکار صید خود
بود زیبا و اصیل از آب و گل — خدمتش را مینمود از جان و دل
هر کسی جلب نظر از شاه کرد — خویش را برتر ز مهر و ماه کرد
نی ازآن اشراف زیبا روی خواست — شاه زیبا رو نه؛ زیبا خوی خواست
شد مردد شاه اندر انتخاب — حق همی پوئید از راه صواب
کرد در باطن مداوم جستجو — در شکاری یافت خواهان را نکو
دختر چوپانی اندر کلبه ای — در پلاسی آرمیده نخبه ای
گفت اینست آنچه خواهم از خدا — از کمند وی نخواهم شد جدا
گفت امروز است روز انتخاب — که نباید کردن از آن اجتناب

رفت سوی دختر و کردش سلام
گفت دارم مژده بر بابت پیام

غنچه اش بشکفت وگلگون شد زشرم
در عدد بسیار و در گفتار گرم

گفت بابم زارع است و در گله
من نه دزدم نه شریك قافله

نه حسد دارم نه کینه نه دغا
زنده هستم جمله تسلیم خدا

چونکه این گفتار پند آمیز بود
پر معائی بلکه سحر انگیز بود

آنشهی کز اهل دنیا رسته بود
دل بپود و تار عقبی بسته بود

گفت با او گو تو هستی اهل راز
یافتی مطلوب خود با او بساز

گرمرا خواهی تو ای زن بنده باش
جان اگر خواهم ترا بخشنده باش

گر بیندازم ترا در قعر چاه
یا بلندت سازم اندر اوج ماه

نه غرورت زاید و نه کبر مال
نه مرض نه فقر و نه جبر و نه حال

این اگر باشد ترا اندر سرشت
در جهان عافیت سازی بهشت

بهترین شایستگی داری مرا
چون بشه وابستگی باشد ترا

قصه کوته خواند بابش را کنار
گفت روحم کرد فرزندت شکار

دخترت را خواستگاری میکنم
سر زمینت آبیاری میکنم

شرط را با دخترت کردم تمام
عقد امروز است باری والسلام

دختر از حیرت چنان وارفته بود
کژدهای موسی آنجا خفته بود

عقرب و افعی و مار جان گزا
چون عصا چوبی بیلعد از قفا

از جمادی کو بظاهر ناتوان
کی توان بر دل زجانداران توان

زین همه ماران خوشخالان و خط
برگزیده شاه او را زین وسط

جز که موسی باشد و مرد خدا
سحر را باطل کند زآن اژدها

هم پدر هم دختر از دلدادگی — روی آوردند با آزادگی

کی شها ما را بکش آزاد کن — از ره مهر و وفا قلاد کن

شاه زن را برد در کاخ ارم — گفت اینم همسر است اندر حرم

بعد از آن او را بخلوتگاه برد — سر بدو کرد آشکار و سر سپرد

بود ظاهر بین به حیرت زانتخاب — که ز دهقان دخت شه شد کامیاب

لیك برغم حسودان زن نخواست — راحت جان خواست بهرتن نخواست

گفت من کمتر بفکر باطلم — سعی خواهم از وجود عاطلم

داشت از نیکی و عفت حیله ای — داشت در دل از حقیقت کلبه ای

گرچه او مجهول بود از خاندان — گشت نام آور به نیکی جاودان

گرچه اندر فقر و سختی زاده‌ای — لیك در جود و سخا آزاده ای

در تلطف دشمنان را خوار کرد — دوستان را مرتبت بسیار کرد

تا که بدخواهان هوا خواهش شدند — بنده آساتر بدرگاهش شدند

باور از شاه شد زائید دخت — جفت آمد از لطیف و از زمخت

خواست شه اندر وفا و صبر او — امتحان سازد نماید جبر او

تا بدآنجا که برد طاقت از او — هم در آن زن پا بد اسرار مگو

چونکه بر مأمور امر شوهرش — تابع متبوع شد را مشگرش

گفت شه باید که قربانی دهی — جان بکف تاج سلیمانی دهی

مصلحت اینست و دستور منست — که کنی فرزند قربانی بدست

دخترت را هدیه جلاد کن — خون او را جشن این میلاد کن

ریشه جان را زصبر از کف نداد — نای خود بفشرد دف از کف نداد

گفت جائی دفن کن طفلم تمام — جسمش ایمن باشد از حیوان و دام
در خفا جلاد را فرمود شاه — جای ده آن طفل را در شاهراه
خواهرم در جای دیگر ناظر است — بردنش را چون مربی عامر است
تا که دور از هر نظر گردد بزرگ — تحت الطاف خداوند سترك
پس چنین کردش که شه فرموده بود — قلب مادر از غمش فرسوده بود
لیك یاد آمد که امر شاه بود — او بقصد شوی خود گمراه بود
استقامت کرد در جبر و عذاب — تا شهنشه را به بیند کامیاب
هفت سال اندر شکیبائی گذشت — یك پسر زائید و قفل غم شکست
ماه منظر بود طفل شیرخوار — لیك فرمودش که باز آزادوار
این پسر هم باید از مادر گرفت — بار دیگر امتحان از سر گرفت
مادر ابروخم نکرد از این خطاب — هرچه بودش مصلحت دادش جواب
شاه فرمان داد مثل دخت خویش — مثله اش سازند چون فرزند پیش
قدرت زن در شهامت پیش بود — گر چه قلب از خون رفته ریش بود
ریشه جانش ز تن بگسسته شد — بر دلش درهای شادی بسته شد
غصه را هرگز نکردی آشکار — گر چه نشنیدی مصیبت صد هزار
سالها اندر سکوت و غم گذشت — لیك از صبر و قرارش کم نگشت
لیك در جای دگر فرزند او — نزد عمه بود آن دلبند او
دختری چون سرو ناز و دلربا — با برادر چونکه گشتی آشنا
بی خبر مادر ز کردار پدر — در خیال آنکه خون رفته هدر
مهر بر لب در رجاء و بیم بود — در قضا و از قدر تسلیم بود

شاه آگه بود از کردار خویش   که جدا افکنده بره را ز میش

لیك باز از امتحان رخ برنتافت   فکر دیگر کرده در راهش شتافت

گفت تو چون نیستی همسر مرا   باید از شه زادگان دختر مرا

میگزینم شاه بانو دختری   تا تواند کرد با من همسری

گفت آن زن من ترا زن نیستم   هر کجا گویی بخدمت ایستم

هر کرا خواهی منش فرمان برم   مر نباشد جز بدرگاهش سرم

بارگه را جمله سازی چون عروس   تختخواب آری ز چوب آبنوس

تا که شهبانو بیاراید بر آن   نیك گیرد اندر آغوشم چوجان

گفت آن زن هر چه گویی آن کنم   گر چه در راه تو ترك جان کنم

شاه خواهر را بسی پیغام داد   دخترش را او عروسش نام داد

گفت ای خواهر مرا فرزند نیست   خواستاری از پی هم خوابگی است

قاصد آمد داد مژده شاه را   نامزد آورد و قرص ماه را

یك برادر ساقد وش آورده است   نیك منظر از جمال آورده است

در رقابت وز حسد زن دم نزد   این چنین زن را مقام زن سزد

نو عروسی دختری او را رقیب   مرهمی ریشی و خصمی و حبیب

در خیالش دختر خود مرده دید   نوعروسش را کمی افسرده دید

دید در سیماش طفل گمشده   قلبش از حرمان و غم ماتم کده

آستان بوسید و سر بر خاك داد   پیرهن از شوق بر تن چاك داد

مهر مادر سخت جنبیدن گرفت   قهر شوهر را بخندیدن گرفت

گفت شه خوب آمدی از امتحان   رستی از سختی تو با فکر جوان

گفت شاها امتحانت خوب بود   گرچه از آن در دلم آشوب بود

گفت در بر گیر نور چشم را   چون بآب حلم شستی خشم را

صبرت از ایوب و یونس بیشتر   مرهمی بر زخم به از نیشتر

نه هو و این دختر دلبند توست   این پسر هم طفلك خرسند توست

از تعجب وز شعف در غش فتاد   در رهایی تیر در ترکش نهاد

ساعتی از بیخودی آمد بخود   شکر ایزد کرد و رحمان و دود

گفت ای پروردگار کارساز   میدهی دریوزه را روی نیاز

ای خداوندی که قوم نوح را   کشتی آوردی نجاح روح را

لوط را در کفر نعمت داده ای   هم در رحمت بر آن بگشاده ای

ای خداوندی که بر یاران کهف   خوانده ای در مکرمت یاران صحف

کام ماهی را ز یونس ساختی   در شکم روزی او انداختی

سالم آوردی برون از کام آب   حضرت ایوب را از التهاب

وارهاندی از شکیبائی او   واکشاندی سوی زیبائی او

بر خلیلت کردی آتش گلستان   کردی اکمل حرمت پیغمبران

مرمرا دادی ظفر در حلم و صبر   دادی آسایش مرا در عین جبر

شکر گویم از کمال نعمتت   کی نمایم فهم اندر حکمتت

دخترش بوسید و بوئید از مذاق   چونکه شیرین بود هجران در فراق

بر سر و روی پسر هم بوسه زد   بوسه چون ماهی بر روی کوسه زد

چون زنی وارسته و شایسته بود   زوج شه بودن ورا بایسته بود

شاه با روح بزرگش شاد شد   مرغ بد بینی ز صدرش باز شد

سالها بودند جفتی بی مثال   که نیاید مکرمت چون در مقال

دختشان را شوهری پیراسته   پورشان را همسری آراسته

در نکاح آوردشان با احترام   هم ز شهد زندگی افزود کام

زندگی و عمر و لذتهای آن   نوش و نیش و ضعف و شدتهای آن

در کمال زندگی آمد بسر   عمر آنان پند برگیر ای پسر

آفتاب عمر آنان شد تمام   سوی حق رفتند خندان والسلام



عشق و زیبائی

عارفی رفت بمسجد بنماز | تا که آرد بخدا روی نیاز
نام او روزبهان مرد خدا | بود در علم و ادب بی همتا
دید زیبا صنمی مه پیکر | صحن مسجد بسخن با مادر
مادرش دختر زیبا را گفت | باید از نامحرم روی نهفت
که گناه است و بباید پرهیز | گرچه در عرف نماید نا چیز
گر که رخ سوی همه بنمائی | کی دل از رنگ و ریا بزدائی
میل شهوت بکشد مردان را | پس بنا چار برد ایمان را
تو نه تنها زخود ایمان بردی | عاصیان را بجهنم بردی
بهتر آن است کنی روی نهان | تا که رهزن نشود بر ایمان
شیخ این گفت و شنورا بشنید | دخترك را بندم حیران دید
رو بزن کرد و بگفتا خواهر | حیف باشد چوترا این دختر
کی بود راضی زیبائی زن | آنکه باشد بجهان مرد افکن
روی از عشق بگرداند باز | نکشد عشق ز زیبائی ناز
حیف باشد که بماند تنها | پوشش حسن نشاید بر ما
عشق و زیبائی از روز الست | بوده باهم همه جا دست بدست
عهد آنهاست که با هم باشند | در دراد اروو مرهم باشند
پس سزاوار ملامت نبود | عشق بی حسن میسر نشود

هر کرا روی نکویست و ملیح　　پوشش از خلق خدا هست قبیح
گل زیبا دل ما شاد کند　　روح از رنج و غم آزاد کند
عفت زن چو بود زیور او　　خوش بود تو ام با روی نکو
که غبار از دل ما بزداید　　صورتی را که خدا آراید
ورنه‌چون‌حسن‌خدادادی نیست　　بعبث روی خوشش باما نیست
عشق و زیبائی با هم شده اند　　تا بدلهای جوان ره زده اند
عشق ره یابی سوی ابد است　　چون قیاسی ز نکوئی و بد است



لجاجت زنانه

روزی زبیده رغبت بازی شاه کرد | از نرد عشق تخته بازی براه کرد

هارون نمود شرط اگر باخت نرد را | مأمور امر او شود او را اشتباه کرد

شطرنج رو نمود بهارون حریف باخت | ناچار گشت و گوش بفرمان شاه کرد

فرمود شاه لخت بگردد بدور قصر | چون شرط را ملاحظه دلبخواه کرد

هر چند طفره رفت زبیده اثر نداشت | ناچار شد برهنه و گردش براه کرد

بار دوم که بازی شان گشت برقرار | خاتون برنده گشت بشه قاه قاه کرد

گفتا که حائض است کنیز حرمسرا | باید که شاه بستر او را پناه کرد

شه از مقاربت بچنین حال شرمگین | لیکن بپاس شرط خودش را تباه کرد

مأمون از این کنیز بدنیا قدم گذاشت | هارون زبیده را باامین پایگاه کرد

اما امین که بود ولیعهد و جانشین | فرزند را بجای برادر نگاه کرد

مأمون بسوی شهر خراسان روانه شد | آنجا علیه شاه مجهز سپاه کرد

لشکر کشید و جنگ برادر کشی نمود | کشت او امین ولی بیقین اشتباه کرد

چون رأس او بسر در قصر خلیفه ماند | مادر بسر رسید و بر آن سر نگاه کرد

شد غمزده زیاد عزیزی که مرده بود | اندر رقابتی که دلش را سیاه کرد

یعنی اگر سماجت آنروز وی نبود | امروز کی برای پسر داد و آه کرد

اجرای قربت سر دار با کنیز | گردید قاتلی و پسر را تباه کرد

مرگ پسر لجاجت او را بیاد داد | آنروز را که رخصت بازی بشاه کرد

با چشم اشکبار به خونین سر پسر | نظاره کرد و لعنت بر دلبخواه کرد

اینست قصه ای زغرور ولجاج زن | امید آنکه عبرت زن را براه کرد

«خدابنده»

در غروب رمضان یافت فراغت ز نماز   شاه زاد صفوی حاکم وقت شیراز

وقت افطار یکی پیك ز قزوین آمد   حامل نامه شاه صفوی کرد او باز

رنگ ازچهره او رفت زمضمون کتاب   نامه قتل خودش بود بحکم ایجاز

دید غدری نتوان کرد از بهرخدا   قدر گیرد ز خداوند بخلوتگه راز

گشت جلاد موافق که شود استمهال   وآنکه اجرای شود حکم برای سرباز

جان بکف با دل پردرد توسل بخدای   کرد تا ز عالم اسرار بگیرد اعجاز

آنچنان در دل معشوق بزاری جاکرد   همچو محمود سری سود بدامان ایاز

لیلة القدر بر او تا به سحرخندان بود   لیك‌گریان شده چشمی‌که درآید به نیاز

لیلة القدر بدرگاه خدا نالان بود   غرق در نور خدا گشت بهنگام نماز

گشت حاضر که قضا را بنماید گردن   سوی تقدیر کشد روی وبگردد دمساز

عید فطر آمد و تجدید درآن مهلت شد   عذر دیگر نتوان کرد براهی ابراز

بهتر آن دید که هنگام طلوع خورشید   کند آماده همه جسم برای افراز

شب آخر متوسل باامام هشتم   گشت تا او بنجاتش بنماید انباز

در سحرگاه سراسیمه به اوروکردند   جمعی از خادم درگاه بشاه جانباز

شد مهیا که کند خویش بدشمن تسلیم   او که بوده است بنزدیك خدا سرافراز

ناگهان چند نفر مدح و ثنایش گفتند   شاه هستی تو و فرمان تو با ما آغاز

این عجب خواب بود بهر محمد میرزا   که خدابنده خدایش بنماید اعجاز

بود آماده که گردن بنهد زیر سنان تا که بیگانه نگردد بگه اوغماز
ای عجب مرگ ورا چند قدم فاصله بود لیك با لطف خدا کرد حکومت با ناز
شاه طهماسب زجلاد سرش را میخواست لیك خود مرد نیامد دگر از وی آواز
جمله گفتند که طهماسب زدنیا رفته است بوده قزوین وتو مالك شده ای برشیراز
باد صد شکر که تو زنده و پا برجائی تا نمائی زسرا پرده ایمان پرواز
چون نمانده است ز شاه وزولیعهد کسی میشود نام تو بر سکه شاهی دمساز
او بدینگونه زدام خطر مرگ برست سوز او گشت مهیای صراحی با ساز
او بعنوان شه مملکت اسلامی پایتخت آمد حاکم شده بردلها باز
او که این معجزه را دید ز دادار عظیم همه شب ذکر خدا کرد بهنگام نماز
نام سلطان محمد که خدا بنده لقب که بشکرانه اینست مسمی با راز
دائماً فکر رعایا و رعیت میکرد چونکه ازمرگ رهاینده خدا او را باز
او که سلطان خدا بنده بود بر مردم پس مرا چیست مهیا که نمایم حق ساز
بجز از شکر سلامت که خدا کرده عطا نتوان کرد بدرگاه خداوندی آز
اینهمه غایت تقدیر سعادت در ماست ورنه ما را نکند سر عبادت غماز
خالقی را که غم بنده خورد شکر بود بار دیگر به ثنایش بنمایم آغاز
کی ز گنجینه عرفان برسد بهره ما تا نمائیم بسوی هدف خود پرواز



«عمل دشوار»

بود در مجلس انوشروان — مجمعی از حکیم و دانشمند

بود گفتار نغز ورد زبان — که پر ازارزش است وحکمت وپند

سخن از هردردی میان آمد — تا بدآنجا رسید بحثی چند

چیست دشوارتر در این عالم — که بشر را کشد بقید و کمند

فیلسوف و حکیم رومی گفت — پیری و تنگدستی است گزند

رنج پیری و ناتوانی مرد — فقیر وبدبختی اش کند دربند

سخت افتد بحال آنکه بود — ناتوان و فقیر و زار و نژند

نوبت فیلسوف هندی شد — گفت با مردم شرافتمند

تن بیمار و غصه بسیار — نیست بدتر در این سرای سپند

تن رنجور خفته در بستر — که نمانده است برلبش لبخند

سومی گفت آن حکیمان را — علم را چون پدر بود فرزند

فیلسوف و حکیم ایرانی — نام بوذرجمهر و دانشمند

در حقیقت بداد اندرزی — سخن کاملی و ارزشمند

همگی گفته اش پسندیدند — چون ملوك حکیم دانشمند

گفت دشوارتر نباشد زین — بندگان چون بکام مرگ رسند

دوری از حسن کارشان باشد — با اهل دست و پنجه نرم کنند

مرگ نزدیك و کارنیکان دور — همچه مرغان بال بسته به بند



(بلعم باعور و ابلیس لعین)

ابلیس لعین رانده ز درگاه خدا گشت / در دامن کبر و منی از حور جدا گشت
با آنهمه طاعت شده مغضوب الهی / از خوی فرشته بدی کامروا گشت
در سجده آدم متکبر شد و رو تافت / در امر خدا خیره سری را بهوی گشت
شخص دگری تالی شیطان لعین بود / آنهم ز زن بد خوی که هووی حوا گشت
از راه تقرب بخدا بلعم باعور / در مکتب حق آمد و پیوند خدا گشت
چندی ز ریاضت بعبادت شده مشغول / لبیك خدا را ز اجابت بدعا گشت
در آخر عمرش زخدا کرد سه خواهش / با میل خدا حاجت درویش روا گشت
اما زن او وسوسه اش کرد چو شیطان / در خون و رگ مرد نهان بهر نوا گشت
گفتا که بود در سر من عشق و جوانی / باید ز جهان گذران کامروا گشت
باید ز دعای تو شوم خرم و زیبا / چندان که بآدم رخ زیبای حوا گشت
از وسوسه ها زن بدعا شاد وجوان شد / اما بسر مرد خدا دام بلا گشت
خوددید جوان ، شوی فرومانده ودرویش / در خواهش شهوت متمایل بهوی گشت
ناگاه یکی راکب زیبا و دلاور / با قدرت و نیرو ز خفا سوی ملا گشت
با برق نگاهی دل آشفته او برد / از بهر شفای دل بیمار دوا گشت
با غمزه بمرکوب جوان کرد سواری / در عشق جوان شوهر وفرزند رها گشت
از غیرت خود مرد فراموش دعا کرد / اندر غم زن دست بدامان دعا گشت
یا بار الهی زن من خوك بگردان / چون دستخوش شهوت وامیال هوی گشت
مانند یکی خوك شد آن مهوش زیبا / شیطان به ثنا دامگه مکر و دغا گشت

از ترس بینداخت ز مرکوب سوارش بگریخت بیك لحظه‌که گوئی بهوا گشت

حیوان شده با حال پریشان و غم ودرد مأیوس بدریوزه آن مرد خدا گشت

مالید ز بس پوزه خود را بلب خاك از اشك در خانه آن مرد صفا گشت

دلسوخته را رحمت حق‌کرد فراموش تا حاجت سوم بهمان حال روا گشت

نا یافته کامی ز مزایای جوانی بر باد دعاها همه بـر تیر بـلا گشت

بی دین و دیانت شده با آنهمه طاعت یعنی که چوشیطان شده مغضوب خدا گشت

عمری با طاعت سپری کردو بامید تا اینکه دم آخربی چون و چرا گشت

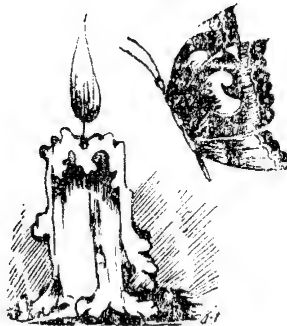
شیطان رجیم و زن عیار ورگ‌وپوست در هم شده اغوای دل جان شما گشت

باید که ز شیطان تن خویش گریزید ورنه بشما حکم بتسلیم و رضا گشت

باید که‌ز شیطان بخدا کرد پناهگاه ابلیس رود مصحف حق چون بصدا گشت

قرآن که ندای دل مردان خدا یست آمد بلب مؤمن و جویای ندا گشت

شیطان بگریزد دگراز او خبری نیست چون پاك دلی آمدو راهی بخدا گشت



خواجه نصیر الدین و معتصم بالله



شیعه آل علی خواجه نصیر الدین بود — بخراسان ببغداد در این آئین بود

تا که ترویج دهد مذهب اثنی عشری — مهر اولاد علی بر دل وی آذین بود

بود در مرتبه علم گرانقدر چنان — که باو مجمع شاهی و مهی بدبین بود

زین سبب مورد تفتین مهان واقع شد — چون دل اهل حسد در نظرش پرکین بود

معتصم از جهت سخره و تلقین حسود — خواجه را حنگ وجدالش بدل مسکین بود

گفت ای خواجه طوسی که زدی کوس ادب — گوئیا در گله گاو و خرت تا بین بود

تو خری یا که زگاوان خراسان هستی — چونکه در پیش منت گاو خری تبین بود

خواجه گفتا نبود خاصیت خر در من — لیك گاوم و مرا شاخ بسر آذین بود

معتصم گفت چرا شاخ تو اندرسر نیست — گفت شاخم بخراسان بسر پرچین بود

گفت پس رو بخراسان و بیاور آنرا — گاو و خرخاصیت هر که بود ننگین بود

آنچه اندوخته علم و ادب دربر داشت — همه را در نظر علم و ادب تحسین بود

کتبش ریخت بدریا و بخواری راندش — که دل از کینه او پر دغل و خونین بود

دلشکسته بسوی مرو روان شد ناچار — دیدن شاه مغول قلب ورا تسکین بود

جنگ بغداد ز تحریك هلاکوخان گشت — بیقین هم نظر خواجه طوسی این بود

شاخ او قدرت شمشیر هلاکوهان شد — چون عقابی که بشه صاعقه شاهین بود

شاخ شد با دم شیری که بهنگام ستیز — انتقامی که در آن سر ز نش دیرین بود

این هزیمت که زخودخواهی سلطان آمد　　خواجه را فتح دل غمزده را شیرین بود
قصد شه کشتن المعتصم بالله گشت　　چون دل اهل عرب از ستمش خونین بود
لا جرم بهر فنا در نمدش پیچیدند　　اینچنین حکم خدا درازلش تدوین بود
هر کرا جامه کبراست بیرپاره شود　　آنچنانی که تن شاه عرب پشمین بود
آدم خاکی و کبر منی خوی حسد　　حکم حق بهرچنین آدمئی سنگین بود



«بلند پروازی»

بنازم چنین مذهب و ملتی را
که بر تارك عرش اعلا نشیند

همانجا که امواج زیبای دریا
ز خود دوار هد شاد و تنها نشیند

ز قید تن خاکی خویش یابد
خلاصی و با جان بالا نشیند

بپرواز آید بدنیای دیگر
بکام دل خویش آنجا نشیند

بمریخ و زهره سفینه فرستد
که بر هر دو جا غول آسا نشیند

شناسد از آن راز بشقابها را
که در تخم گیری «ززارع» بصحرا نشیند

فرود آید از آن سه تن مرد جنگی
یکی زن بکابینه تنها نشیند

برد سوی بشقاب دهقان پسر را
که تا در بر ماه زیبا نشیند

بگیرند از آن دو تن جفت گیری
که آدم بمریخ بر پا نشیند

ندانم چه سری است اندر جهانی
که آدم بگاه تماشا نشیند

بآنجا که فهم و تصور نیاید
بامید در طور سینا نشیند

عجب یکه تاز است افکار آدم
که بالاتر از عرش اعلا نشیند

گمانش خدا هست در عرش هفتم
مگر اوست غافل که آنجا نشیند

خدا لامکان است و باشد همه جا
اله است و در جای الا نشیند



چاپلوسی و تملق

وکیل الرعایا کریمخان زند — کزو شاد ماند دل مستمند

چنان سلطنت کرد با عدل وداد — که در بین مردم و داد اوفتاد

طمع کرد شیادی از او صله — فتاد از طمع بر دلش ولوله

سوی بارگه با دل زار شد — بجان غصه و غم خریدار شد

کرم شاه دل سوخت برحال او — بپرسید از حال و احوال او

بگفتا مرا کور مادر بزاد — در این عالم پر فسادم نهاد

بدنیای تاریك بودم بغم — که محروم بودم یکی از نعم

برفتم سوی مدفن بوالوکیل — گلستان بشد آتشم چون خلیل

بخواب آمدم مرد فرزانه ای — که روشن از او گشت کاشانه ای

ز اعجاز او من شفا یافتم — بچشمان خود آشنا یافتم

بگفتم که ای نور حق کیستی — رهاندی مرا از غم نیستی

بگفتا کریم است فرزند من — که شاه است شیراز را در زمن

من از جود واحسان او زنده ام — بدرگاه جود تو شرمنده ام

چو بشنید از او این سخن شاه زند — بگفتا که دژخیم را آورند

ز کاسه برون آرد او را دوچشم — که آمد از این چاپلوسی بخشم

شفاعت نمودند او را همه — چو از او شنیدند این زمزمه

ببخشید شاهش ولی چوب زد — که چوب تملق مر او را سزد

بگفتا باو پادشاه سخی   نباشد بدنیا بتر ز احمقی

بگفتا که خر دزد بودم پدر   سر گردنه میگرفت از کمر

چو او مرد ومن مرد می گشتمی   بجان لایق آدمی گشتمی

شدم صاحب تاج کیخسروی   نمودند خاصان ز من پیروی

تملق مرا از نسب دور کرد   بتخت و کله سخت مغرور کرد

چو پیرایه تاج آمد مرا   همین بر تری شد سر آمد مرا

کرامت بیابم به بستند خلق   که در چاپلوسی ستانند دلق

مرا مرد تحمیق از این حربه کرد   و اندر صله خویش را فربه کرد

که تا از صله بی نیازش کنم   بنزد همه سر فرازش کنم

ولی حیله اش را نکو یافتم   بدو نرد اندرز را باختم

بگفتم که ای مرد احق برو   که خواهی مرا عقل و دانش گرو

نگردم من از چاپلوسی تباه   غروری که ابر آورد بهر ماه

کشد مهر تا بنده را زیر میغ   چه او میدهد روشنی بیدریغ

اگر من فریب تملق خورم   کجا این مکان میشود منزلم

زیان خود پرستی

شنیدم چار ماهیگیر با هم
بکشتی بهر صیادی نشستند

بسوی بحر با زورق بر فتند
بروی خود در شادی نبستند

بناگه ابر پیدا در هوا شد
بطوفان موج کشتی راشکستند

چو کشتی غرق شددرکام امواج
بدینسان رشته الفت گسستند

همه با تخته پاره برلب آب
بامید نجات خود نشستند

یکی زآنها بفکر خویشتن بود
چوآنانیکه بیخودخودپرستند

بخودداد اختصاص ازتخته پاره
زهولش دوستان درآب حستند

بساحل با خیال خویش میرفت
ولی امواج راه او ببستند

بسویش کوسه ماهی‌ها بگشتند
مثال مرده خوارانی که هستند

ولی آنانکه با هم جمع بودند
ز دام کوسه ماهی ها برستند

بقید خود پرستی بود محصور
ولی این قید رایاران شکستند

فدای خودپرستی گشت ناچار
سلامت نیست آنانراکه مستند

چو یاران رابکام آب بخشید
خودش مردهمه ازمرگ رستند

پایان

سطر	صفحه	غلط	درست
» ۱۴	۲	انگیر	انگیز
» ۱۲	۷	ما هیت	مادیت
» ۴	۸	جنش	جهش
» ۱۱	۱۰	تیجه	نتیجه
» ۱۹	۱۰	کشته	گشته
» ۵	۱۱	تمیتوان	نمیتوان
» ۱	۱۳	وزچه	وچه
» ۱۰	۱۵	میآقرینند	میآفرینند
» ۹	۱۹	دستبیابی	دستیابی
» ۹	۲۱	پجز	بجز
» ۱۰	۲۶	بر	هر
» ۶	۲۹	ذات	ذرات
» ۷	۳۰	پبدا	پیدا
» ۷	۴۱	ناور	باور
» ۸	۴۱	ظلم	حق
» ۸	۴۱	عدل	زعدل
» ۱۷	۴۴	حسارت	جسارت
» ۱۵	۴۵	وو	،
» ۱۱	۴۹	تعریق	بتعریق
» ۱۵	۶۳	کردش	گردش
» ۱۶	۶۳	گند	کند

سطر	صفحه	غلط	درست
» ۲۱	۶۳	کیتی	گیتی
» ۵	۶۶	از	زائد است
» ۱	۶۸	یرویش	برویش
» ۵	۶۹	آشفتکی	آشفتگی
» ۱۱	۷۱	آکاه	آگاه
» ۱۱	۷۱	حان	جان
» ۲	۷۸	مداقی	مذاقی
» ۷	۷۹	شگفته	شکفته
» ۴	۸۲	مداق	مذاق
» ۱۷	۸۷	مکان	امکان
» ۱۴	۸۴	عالانه	عادلانه
» ۵	۸۷	نبت	نسبیت
» ۱۹	۸۷	مکان	امکان
» ۱۴	۸۹	بسوی	سوی
» ۶	۱۰۰	کیاه	گیاه
» ۸	۱۰۳	سانیکراد	ساتیگراد
» ۵	۱۰۵	شکرف	شگرف
» ۵	۱۰۸	همکام	همگام
» ۹	۱۱۰	شگفته	شکفته
» ۲	۹۱	بگماه	بگاه
» ۵	۹۷	تنکنا	تنگنا

سطر	صفحه	غلط	درست
» ۱۱	۱۱۱	حرد	خرد
» ۳	۱۱۴	از	ز
» ۲	۱۲۱	بتضرعن	بتفرعن
» ۹	۱۲۳	و	زائد
» ۶	۱۲۷	اند	اندر
» ۱۱	۱۲۷	نرور	بزور
» ۱۰	۱۳۰	چایگاه	جایگاه
» ۵	۱۳۹	بی	زپی
» ۶	۱۴۶	زور	زود
» ۱۳	۱۴۶	می	من
» ۱۸	۱۵۳	حشن	جشن
» ۸	۱۵۴	وگر	دگر
» ۶	۱۶۴	ار	از
» ۴	۱۶۷	از	چواز
» ۷	۱۷۲	تبین	تبیین